

عشق بی رحمه

به قلم فاطمه m.e_



رمان : عشق بی رحمه

نویسنده : فاطمه m.e_

خلاصه

این رمان اشاره داره به زندگی دختری به نام هلنا. هلنا دختری پر شر و شور است که تفریح را در زندگی اش مهمترین چیز میداند و همواره از عواملی که مسبب ناراحتی او میشود میگریزد. او حتی معنی کلمه #عشق را نمیداند و هیچوقت علاقمند به دانستن آن نیست. اما بعد ها گرفتار عشقی میشود. عشقی که تمام زندگی اش میشود. عشقی که زندگی اش را #میسوزاند. عشقی که او را #مجبور میکند که از #دیدنه او #دور باشد. از لمس #دستانش دور باشد و در حسرت هم اغوش شدنش بماند. از هر چه که این عشق را تداعی میکند #باید دور بماند. او با هر چیزی که سره راهش قرار بگیرد میجنگد تا خود را در #فراموشی فرو ببرد که دیگر از آن خارج شدنی نیست....



کانال تلگرام : @Romanbz

جلو چشمم رو پرده ای از اشک گرفت. طاقت نداشتم. نمیتونستم. بغض گلوم رو گرفت. نمیتونستم جواب بدم. واقعا سخت بود. سخت بود بر

خلاف علاقه ات عمل کنی. گوشیم رو تو دستام فشردم. پلک هام رو فشردم روی هم. اشکام سرازیر شد. اما غصه خوردن دیگه فایده ای

نداشت. برای پشیمون شدن خیلی دیر شده بود. خیلی. عصبی شدم. از اینکه نمیتونستم کاری که دوست دارم رو بکنم. از اینکه چقدر بدبختم.

میخواستیم بهش زنگ بزنم. دوست داشتم صدایش رو بشنوم. فقط یک کلمه. فقط یک صدا. فقط یک نفس. همین برام کافی بود. دیگه

نیتونستم جلوی خودم رو بگیرم. رفتم تو مخاطبام. اسمش رو سرچ کردم. شماره اش رو دیدم. دوست داشتم زار بزنم. دوست داشتم بلند جیغ

بکشم و گریه کنم و این بغض لعنتی رو بشکونم. اما شرایطی که داشتم..... من نباید این کارو بکنم. من نباید هیچین کاری رو انجام بدم. من

نباید خودم با دستای خودم زندگیم رو خراب کنم. من نباید به عشقم زنگ بزنم. من باید دوره عشقم رو خط بکشم. من باید..... محکم

کوبوندمش به دیوار. اگه این کارو نمیکردم الان بهش زنگ زده بودم. با صورت خیس به اجزای پوکیده گوشیم نگاه کردم. دوست داشتم خودمو

بکشم. به خاطره کاری که کردم. ولی همیشه. اگه الان این شرایط مزخرف نبود خودم رو میکشتم. اما چه حرفایی که پشت سرم نمیشنیدم. چه

سرزنش ها پشت سرم نمیشد. چه دروغ ها و تهمت هایی که بهم زده نمیشد. در با شدت باز شد. احسان بود. با باز شدن در از افکار پوچ بیهوده

ام دور شدم و به احسان نگاه کردم. با تعجب اول به من نگاه کرد و بعد به گوشی. با حیرت پرسید

: هلنا خوبی؟؟؟؟ چرا اینجوری میکنی؟

سعی کردم لبخند بزنم. اما نتونستم. اصلا نتونستم. فقط تونستم بگم: چیزی نیست) اما بخاطر بغضی که داشتم فقط خودم تونستم صدامو

بشنوم. احسان هم بی خیال شد و چون میدونست پایچم بشه وحشی میشم بحثو عوض کرد و گفت: هلنا بیا بین مامانت چیکار کرده. چی

صبحانه ای آورده) پوزخندی زدم. احسان که معلوم بود از دست پوزخندم عصبانی شده بود گفت: روز اوله زندگیمونو لطفا خراب نکن) روز اول

زندگی؟؟؟؟ یا روز اول بدبختی من؟؟؟؟ روز اول مرگ من؟؟؟؟ آغاز نکبتی شدن زندگیم؟؟؟؟ احسان گفت: بیا پایین صبحانه بخور. باید تقویت

بشی. منم هم این گوشیتو جمع میکنم هم پرده رو جمع میکنم) نیم نگاهی به پرده خونی انداختم. لبخندی زدم. لبخندی تلختر از هر تلخی. بد تر

از هر زهر. نمیدونستم چیکار کنم. فقط باید از این محیط کزایی دور بشم. اون پرده خونی یعنی آغاز اولین روز از مرگ من. از اون اتاق بدم

میومد. هواش منو خفه میکرد. هوای کل جهان منو خفه میکرد. بدون اون نفس کشیدن برام سخته. بلند شدم و رفتم طرفه اجزای گوشیم و سیم

کارت و مموری رو برداشتم. احسان با تعجب به کارام نگاه میکرد. منم بی توجه به نگاهش از جلوش رد شدم و رفتم مستقیم تو آشپزخونه. به

صبحانه روی میز نگاه کردم. مامانم از تو دلم خبر نداشت. نمیدونست چه قیامتی تو دلم. نشستیم روی یکی از صندلی ها و دستام رو جلوم رو میز

گذاشتم و سرم رو گذاشتم روش تصمیم گرفتم سفر کنم به روزایی که هنوز ندیده بودمش. زندگیم اروم بود. روزی صد دفعه ارزوی مرگ

نمیکردم. خودم نمیرفتم دست به دعا بشم که خدا منو بکشد. تنها کاری که دلننگیمو رفع میکرد و دل نامردمو اروم میکرد. ولی این آخرین سفره.

به خودم این قول دادم. چون من شوهر دارم(یک سال قبل).....

هلنا اینقدر اذیتم نکن. بیا مثله بچه ادم اینو بیوشی) با کلافگی نگاش کردم. دوست داشتیم از غر زدن مامانم خودمو بکشیم. باز این مامانم شروع

کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خب باشه دیگه. اه. مخمو سوراخ کردین به مولا) مامانم با غصب نگاه کرد. منم خفه خون گرفتم. خب راست

میگم دیگه. لباسو انداخت جلوم و گفت: ده دقیقه دیگه میام. ببینم اماده نشدی پدرتو در میارم) اینو گفت و از اتاقم رفت بیرون. چیکار کنم؟؟؟

دوباره خواستگار. دوباره بدبختی. بلند شدم و لباس برداشتم. یک ماتو که قسمت کمرش سنگ کاری شده و کرمیه با یک شلوار و یک شال

کرمی. کفشم که دارم. البته رنگش بیشتر سفید استخونی بود. رنگش بهم میومد. قیافه ام رو قابل تحمل تر میکرد. بی حوصله لباسامو درآوردم و

اونا رو پوشیدم. جلو ایینه و ایستادم. خودم از خودم ترسیدم. چقدر قیافه ام وحشتناک شده بود. تصمیم گرفتم خودمو یکم ارایش کنم. خط

چشمم رو برداشتم و نصف پلک پایینم رو کشیدم و کمی رژ لب صورتی زدم. با ریمل. خوب شدم. خوشم میاد صورتم با یکم ارایش تغییر میکنه)

اعتماد به نفسم تو لوز المعده ام) به خودم نگاه کردم تو ایینه. چشمم قهوه ای خرمایی بود. دماغی معمولی. لبای درشت و صورتی و کمی هم

گونه دارم. چشمم سبز خیلی کم رنگه که بیشتر شبیه طوسییه. همیشه به خودم این امیدو میدم که چشمم طوسییه. چون رنگه طوسیو دوست

دارم) ولی قیافه ام در کل معمولیه. الان احتمالا دارین با خودتون میگین که اینکه خوبه. چرا میگه قیافه اش معمولیه؟؟؟ چونکه اگه جزء به جزء

بخوای صورتمو در نظر بگیری خوبه. اما نمیدونم چرا روی هم رفته قیافه ام معمولیه؟؟ از خوش شانسیمه دیگه. قدم کوتاهه. دقیقا قدم صد و

پنجاه و هشته. یک خواهر دارم به نام هانیه. یک سال بزرگتر از خودمه. من بیست سالمه. البته هنوز نوزده سالمه. پنج ماه دیگه تولدمه. که میشم

بیست سالمه. یک داداش هم دارم دو سال ازم بزرگتره. بیست و دو سالشه. اسمش طاهاست. خواهرم شبیه خودمه اما دادشم موهای بور و چشم

ابی داره. من همیشه شک داشتیم که این بچه مامانم یا نه. البته از روی شوخی. اخه شبیه هیچکس نیست. این نامردیه. ما باید قیافه طاهارو

میدانستیم. اخه قیافش دخترونه و نازه. بابام هم کارمند بانکه. خدارو شکر وضعمون متوسط رو به بالاس. مامانم هم خونه دار. الان منم دانشجو

پزشکی تو دانشگاهم. با باز شدن ناگهانی در از فکر پریدم بیرون و به در نگاه کردم. باز این طاهای بی خبر اومد تو. از این کارش حرصم گرفت.

برای همین گفتم: باز تو مثله گاو سرتو انداختی پایین اومدی تو؟؟ طاهای با خنده ای که رو لبش بود گفت: به به. عروس خانومو. حقا که خواهر

خودمی) زدم زیر خنده. عروس خانوم؟؟ طاهای با تعجب گفت: وای!!!!!! چرا میخندی؟) من با خنده گفتم: من تا اخر عمر رو دسته تو میمونم. نگران

نباش) طاهای_ هه. خودم لباس عروسی رو تو تنت میکنم) منم پوزخندیزدم و گفتم: کور خوندی) طاهای_ دیگه داری شیطان میشی ها) دستشو آورد

بالا و انگشتاش رو تکون داد. یعنی قلقلک. منم قلقلک حکم مرگ رو داره برام. برای همین مثله خر پشیمون شدم و گفتم: اقا من غلط کردم. تو

بردی) طاهای خندید و گفت: الاناس که خواستگارا بیان مامان گفت پیام ببینم آماده شدی یا نه) اودم جوابشو بدم که ایفون خونه زنگ خورد. با صدایش هم من و هم طاهای به خنده افتادیم. بابام از پایین طاهای رو صدا زد که طاهای رفت. یک نگاه دیگه به خودم تو آینه انداختم. چیزی کم نداشتیم. برای همین یواشکی رفتم تو آشپزخونه. در آشپزخونه رو کمی باز کردم. خواستگارا نشستند بودن رو مبلا. ماشالا سرعت عملشونو. دهن من باز مونده بود. رفته بودم تو نخه پسره. چقدر زشت بود. سیاه و چاق و عینکی. بمیرم با این ازدواج نمیکنم. البته مامانم میگه فوق لیسانس وکالت داره. ولی خب من نمیخوامش. زشته. با صدایی که از پشت سرم شنیدم از فکر پریدم بیرون. برگشتم. هانیه بود. اون اینجا بود؟؟؟ اینقدر استرس داشتیم که ندیدمش؟؟؟ هانیه: نونت تو روغنه دختر) منم با ناراحتی گفتم: برو بابا. تو کدوم فوق لیسانسو دیدی که کار داشته باشه) هانیه_ کار داره) با تعجب نگاهش کردم. واقعا؟؟؟؟ هانیه_ فکر کنم دفتر داره) دهنم ایندفعه چسبید کف آشپزخونه. یا ابر فضل. هانیه از حالت خندید و گفت: حالا بجای اینکه اینقدر تعجب کنی اینو بگیر برو) به دستش نگاه کردم. با دیدن سینی چایی از شوک دراوادم و گفتم: من نمیخوامش. زشته. صورتش کج و کوله اس) هانیه هم با صدایی که چاشنی خنده و شوخی داشت گفت: حالا نه اینکه خودت صورتت خیلی اباده) از حرفش حرصم گرفت. هانیه زد زیر خنده. منم یک پس گردنی محکم نثارش کردم. هانیه_ هلنا بگیر اینو دیگه. دستم خشک شد) از دستش گرفتم گذاشتم رو میز. هانیه_ دستت درد نکنه) _ خواهش میکنم) درد آشپزخونه باز شد. مامان بود که لبخند رو صورتش داشت. رو به من گفت: مامان جان چرا چایی رو نیاری؟؟) مامان نگاهی از سر تا پام انداخت. اودم چیزی بگم که مامانم گفت: تو چرا کفشاتو نپوشیدی؟؟) به پاهام نگاه کردم. وای یادم رفت. پاهام لخت بود. همش بخاطره این خواستگاره مزخرفه. رو به مامانم کردم و گفتم: مامان من اینو نمیخوام.) مامانم با اخم کمی رو صورتش گفت: یعنی چی نمیخوایش؟؟) من: یعنی چی نداره. نمیخوامش. زشته. تو زندگی چجوری میتونم عاشقانه نگاهش کنم. هم بخوام اینکارو بکنم حالت تهوع میگیرم.) مامان: مطمئنی؟؟؟؟ میبیره ها) من: اره مامان. مطمئنم.) مامان هم سرشو تگون داد و گفت: از دست تو) و رفت و در بست. اخیش. اینقدر خواستگار رد کرده بودم مامان برانش طبیعی شده. (حالا همچین میگم انگاری تا حالا صدا تا خواستگار داشتیم. این دومیه) بدبختا نیومده باید برن. برگشتم سمت هانیه. داشت با تعجب نگاه میکرد. سرمو تگون دادم به معنی چته؟؟ هانیه: واقعا من هیچکس رو مثله تو ندیدم) چشمکی زدم و گفتم: حال کردی. اصلا به من میگن هلنا پیچ پیچی) هانیه با حرفه من زد زیر خنده. همیشه با خنده های هانیه منم خندم گرفته. اخه خنده هاش بامزه است. نشستم روی یکی از صندلیای میز ناهار خوری. پام درد میگرفت. هانیه: خدا بکشتت هلنا پیچ پیچی) من: پیچ پیچی رو بد تلفظ میکنی) هانیه: خفه بابا) و خندید. هانیه هم اومد کنارم نشست. هانیه: ولی واقعا دیوونه ای. باید ازدواج کنی بری) نفس عمیقی کشید) باید زودتر ازدواج کنی تا مثله من گرفتار نشی) من خبر داشتیم. خواهر با یک فردی به نام فرزند دوسته و عاشقشه. نمیدونم شاید فرزند هم عاشقش باشه. هانیه: واقعا بده دلت پیش یکی گیر باشه) به حرفه هانیه خندیدم. اما هانیه رفته بود تو فکر. من: واقعا چرته همش. اینا هوسه نه عشق. عشق خیلی کم پیش میاد) هانیه: نه. تو تا حالا با کسی نبودی که اینا رو بدونی) من: هانیه عشق

چجوریه؟؟ خوبه؟؟) هانیه لبخندی زد و گفت: عشق؟؟ عشق یعنی اینکه وقتی ببینیش دیگه حواست دست خودت نباشه. وقتی نباشه با همه بد باشی و فکر کنی کسی دورت نیست. وقتی باهات حرف میزنه بی اختیار رو لبات خنده بیاد. دوست داشته باشی اذیتش کنی. نزدیکت بشه قلبت تند بزنه و نتونی نفس بکشی. برای بعضیا خوبه برای بعضیا بد. برای من که بهترین چیز دنیااست) در حینی که هانیه این حرفا رو میزد میخندیدم. رفته بود تو فکر. اخراش دیگه کنترلم رو از دست دادم و بلند زدم زیر خنده. هانیه با صدای خندم از فکر دراومد و با تعجب نگاهم میکرد. هانیه: چیه؟؟) من: حرفات خیلی خنده دارن) هانیه اولش نفهمید اما بعدش وقتی فهمید دارم بهش میخندم با حرص محکم پس گردنی تارم کرد. هانیه: عوضی) من: خودتی) هانیه اومد جواب بده که با باز شدن در اشپز خونه حرفش متوقف شد. مامان بود. گفت: ردشون کردم. چقدر معذرت خواهی کردم ازشون. بیابین بیرون). از اشپز خونه اومدم بیرون. بابام روی مبل بود و داشت فیلم نگاه میکرد. طاها هم کنارش بود و داشت موز میخورد. فهمید که دارم نگاهش میکنم. نگام کرد و شصتسو به معنی لایک نشونم داد. منم چشمکی زدم و بوسی برایش فرستادم. اونم تو هوا گرفتش و گذاشت رو لپش. از دیوونه بازپاش خندم گرفت. رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم. ارایشمم پاک کردم. خودمو انداختم رو تخت. گوشیم رو برداشتم. دو تا اس ام اس داشتم. یکی تبلیغاتی بود. یکی دیگه از سحر بود. _ سلام. خوبی کره مگس؟) باز این بهم گفت کره مگس. اه. همش بهم میگه کره مگس. منم فرستادم _ علیک. منکه توپ توپ موش توله) ها ها ها ها. تا تو باشی بهم بگی کره مگس. جوابش اومد. چی جالب. تا حالا سابقه نداشت اینقدر زود بفرسته. البته اوم پیام اولیه مال دو دقیقه پیش بوده. _ موش توله عمته. دلم برات تنگ شده بود) برایش چند تا علامت بوس فرستادم. سحر_ هلنا جونم. مطمئنی خوبی عشقم؟؟) منم میدونستم که این بی مورد پاچه خواری نمیکنه گفتیم: روشت خیلی خز شده. بنال ببینم چی میخوای؟؟) سحر_ میخوام کلاس موسیقی ثبت نام کنم.) من_ به سلامتی) سحر_ مامانم گفته اگه تنهایی بخوام برم پول نمیده تا ثبت نام کنم.) _ خب که چی؟) سحر_ اه تو چقدر خنگی. یعنی میخوام تو هم باشی.) با تعجب به صفحه گوشیم نگاه کردم. نه نه بابام عمرا بزارن. من_ برو عمو. نه بابام پدرمو در میان) سحر_ اصلا پولش با من. فقط تو بیا) ای جونم. اگه این میخواد پولشو بده پس چرا نرم. اما همیشه میدونم. چون نه علاقه ای دارم نه نه بابام پدرمو در میان. _ نمیتونم سحر. یکی دیگه رو گیر بیار) سحر_ تو رو خدا هلنا. من فقط چشم امیدم به تو) من_ سحر اصرار نکن چون اصلا نمیتونم پیام. خداحافظ)

با غضب رو صندلی نشسته بودم و به افرادی که تو کلاس بودن نگاه میکردم. دختره خر از اخر منو اسیر خودش کرد. بدون اینکه پولشو بهم بده با اصرار هاش مجبور شدم پیام. خودمم پولشو دادم. بابا و مامانم هم که بماند که نابود شدم تا راضی شون کنم. الان هم منله مجسمه ازادی اومدم نشستم اینجا نمیدونم سحر کجاست چون گفت چون اون دیرتر میاد من خودمو به موقع سرکلاس برسونم اون خودش میاد. ولی بیاد خودم با دو تا دستام خفه اش میکنم. ویولن رو که تو دستام بود گذاشتم روی صندلی خالی کنارم. پوفی کردم و به نظاره کردن دیگران ادامه

دادم. کلا غیر از من تو کلاس شیش نفر دیگه هم بودن. سه تا دختر سه تا پسر. دخترا که کله شون تو کله هم بود داشتن با هم بیج بیج میکردن. البته گاهی اوقاتم با پسرا حرف میزدن. پسرا هم همش از تو گوشیشون چیزی به هم نشون میدادن. مکلا تو کلاس سه ردیف بود. دخترا ردیف دوم نشسته بودن پسرا هم ردیف اخر. وقتی رسیدم سر کلاس ردیف اولو خالی دیدم. اون موقع اه از نهادم برخاست ولی خب مجبور بودم برم ردیف اول بشینم. فقط منتظرم سحر برسه. یک کاری میکنم مرغا که چه عرض کنم خروسا و شتر مرغای اسمون به حالتش گریه کنن. دستمو اوردم بالا و به ساعت مچیم نگاهی انداختم. ساعت چهار بعد از ظهر کلاس شروع میشه. الان ساعت دقیقا چهار و پنج دقیقه هست. نفسمو دادم بیرون که در باز شد و مردی قد کوتاه وارد کلاس شد و سلام کرد. دخترا بلند شدن از جاشون و جواب سلامشو دادن. ولی پسرا بلند نشدن. خب این کیه که دخترا بلند شدن؟؟؟؟ احتمالا فرد خاصی نیستش که پسرا براش بلند نشدن. اره درسته. برای همین بلند نشدم. نمیدونم چی شد که یکی از پسرا گفت: خانوم ایگس تو ردیف اول دمت گرم. به اطرافم نگاه کردم. فقط من تو ردیف اول بودم. خب به خودم نگاه کردم. با منم که مسلما نبود. پس با کی بود؟؟؟؟ اگه با من بود من که کاری نکردم که دمم گرم باشه. به مرده نگاه کردم. قدی کوتاه داشت. چاق هم بود. موهای سفیدی داشت که طولش تا پایین گردن بود که با کش پشت سرش بسته بودشون. ابروهای سفید و سیبیل سفید و حالت داری داشت و عینک های شیشه گرد. دقیقا تپیش شبیه هنرمندا بود. کیف سامسوتنش رو گذاشت رو میز و کتش رو درآورد و مرتب گذاشت رو صندلی. صداشو صاف کرد و گفت: اقایون محترم سلام. پسرا هم سلام بی حالی کردن. یک حسه غریبی بهم میگه این استادمونه. فامیل استاد حمیدی بود. فکر کنم اینم حمیدیه دیگه. اره خودشه چون عکسش رو که دیدم چهره اش همین بود. وای خدایا این استادمون بود من بهش جواب سلام ندادم؟؟؟؟) من همیشه یکم دیر اپدیت میشم) حمیدی روشو کرد طرفه من و با صدایی که چاشنی خنده داشت گفت: مثله اینکه یک تازه وارد هم داریم. میشه معرفی کنین؟؟) منم صاف نشستم و بادی به غبغب انداختم. اخه کم تو زندگی پیش میاد که ازم اسم بیرسن. حالا هم که دارن میبرسن جوگیر شدم. گفتم: هلنا. هلنا سپهر) استاد هم سرشو به معنی تفهیم تکون داد و گفت: خیلی خوشبختم خانوم سپهر) منم مثلا با خجالت سرم رو انداختم پایین و گفتم: همچین) استاد با حالتی پرسشگرانه بهم نگاه کرد و گفت: مگه من خودمو معرفی کردم؟؟) من: نه) استاد: پس نکنه قبلا با هم حرف زدیم؟؟) من: قبلا از تو عکس زیارتتون کرده بودم.) استاد با خنده گفت: پس چرا اوئسا حالت جوروی بود که منو نمیشناسی؟؟) من: چون خیلی با عکستون فرق میکنین) استاد با شوق گفت: بهترم یا بدتر؟؟) من: تو عکس خیلی خوب بودین. ولی اینجا اصلا شبیه نیستین. الان زیاد خوب نیستین) با این حرفم کلاس منفجر شد از خنده. خب راستشو گفتم. خودش سوال پرسید منم جوابشو دادم. یعنی نباید میدادم؟؟) به استاد نگاه کردم که قلبم ایستاد. داشت با غضب نگاهم میکرد. چقدر وحشتناک شده بود. سرمو انداختم پایین. نکنه نباید جوابشو میدادم. هنوز خنده ها ادامه داشت که استاد محکم کوبید روی میز و همه ساکت شدن. استاده یک نگاه خشمناکی بهم انداخت و صداشو صاف کرد و گفت: خب بسه دیگه. امروز من بهتون یک قطعه جدید یاد میدم. اون قطعه قبلی رو مطمئنم همتون خوب یادش گرفتین. نگین؟؟) دختره که اسمش

نگین بود گفت: جانم؟؟) اوه اوه. چه هندونه ای گذاشت زیر بغل استاد. استاد: نگین جان. من این قطعه ای که میخوام امروز یاد بدم به تو یاد دادم. تو اگه میتونی با هلنا کار کن. اول اصلا ببین اسم اجزا رو یاد داره یا نه. بعد بهش یاد بده چجوری میتونه بر طبق اگلو ارشه رو تکون بده و به ترتیب مراحل بعد) نگین هم سرشو تکون داد و چشمی گفت. استاد به پسرا و دوتا دختر دیگه گفت بیان ردیف جلو بشینن منو نگین بریم ردیف اخر. روی یکی از صندلی ها نشستیم. نگین هم یکی از صندلی ها رو به طرف من کرد و نشست روش. نگین: خب هلنا جان. تو چند سالته؟؟) من با تعجب پرسیدم: برای ویولن لازمه سن؟؟) نگین خنده ای کرد و گفت: نه عزیزم. همینجوری. (من: بیست سالمه. البته هنوز نوزده سالمه پنج ماه دیگه میشم بیست ساله) نگین اهانی گفت و گفت: خب ویولنت رو میشه از تو کیف در بیاری؟؟) منم کیف رو اوردم جلو پاهام و ویولن رو از توش در اوردم و گذاشتمش روی پاهام. نگین: خب میدونی اون چیه؟؟) منم به ویولن رو پام نگاه کردم و برای اینکه یکم سرکارش بزارم گفتم: گیتاره؟؟) نگین دستشو کشید رو لبش برای اینکه از خنده اش جلوگیری کنه. گفت: ویولنه) من هم با لحن شوخ طبعی گفتم: من فکر کردم پیانو در ابعاد کوچیکه) نگین لبخندی زد و گفت: چی بانمکی تو) منم لبخند گشادی زدم و گفتم: لطف داری) نگین گفت: ارشه رو بردار) ها؟؟؟؟ ارشه چیه؟؟؟؟ حس میکردم سیمام اتصالی کرد. با پرسشش به نگین نگاه کردم. نگین سرشو به معنی چته تکون داد. منم گفتم: ارشه چیه؟؟) نگین دستش رو آورد جلو و سیخی که همراه ویولون بود رو برداشت. سیخ رو گرفت جلوم و گفت: این ارشه است) من با تامل سرم رو تکون دادم و گفتم: پس این سیخه ارشه اس؟؟) نگین با سوال نگاهم کرد و گفت: سیخ چیه؟؟) من با پرسش نگاهش کردم. چونکه داشتیم فکر میکردم ارشه چیه حواسم به حرف نگین نبود برای همین گفتم: ها؟؟) نگین: چی؟؟) من: هان؟؟) نگین: ها؟؟) هم نگین اینو گفت با اعصاب خوردی گفت: اه. اعصابمو داغون کردی) لبخندی زدم و برای اینکه بیشتر اعصابش رو خورد کنم گفتم: ها؟؟) کلا مرض دارم. نگین محکم کوبوند تو سره خودش و زیر لب گفت: من چجوری به این یاد بدم) بدبخت داغون شد. اون روز نگین فقط تونست بهم بفهمونه ارشه چی هست. از بس که رو اعصابش پیاده روی کردم. نگین بیچاره دل درد گرفته بود. تازه سردردم گرفته بود. خیلی باحال بود. وقتی که فهمیدم ارشه چیه تلفن استاد زنگ خورد. رفت بیرون یک چند دقیقه بیرون موند و وقتی که برگشت کلاسو تموم کرد. برای اینکه خودش برایش یک کاری پیش اومده بود باید میرفت. داشتیم ویولن هامون رو میزاشتیم تو کیفمون که استاد از نگین پرسید: اصلا میدونست ویولن چیه؟؟) نگین نیم نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت. نه فقط تو میدونی. عجب مردم پر رو شدن. بی ادب. جوابشو نمیدادم تو گلوم گیر میکرد. منم همینجور که بند کیفه ویولن رو روی دوشم می انداختم گفتم: راستی یادتون نره. بگین عکسو عوض کنن. با این کارشون ادمو به اشتباه میندازن) و از کلاس رفتم بیرون. فکر کرده فقط خودش میدونه ویولن چیه. انگاری از پشت کوه اومدم. حقشه. یعنی یکی از خصوصیات بدم اینه که نمیتونم خودمو کنترل کنم و اگه کسی بهم چیزی بگه اگه بهم بر بخوره اون فردو به رگبار میندم. سرم پایین بود و تند راه میرفتم و تو فکر بودم. اصلا یعنی چی؟؟؟؟ چه طور به خودش این اجازه رو

میده به من توهین کنه؟؟؟؟ سن بابابزرگم رو داره پیرمرد. بعد میگه ویولون می دونه چیه؟؟؟ حالا اگه جرئت داری بهم تیکه بنداز تا حالت کنم.

مردک پیر. من نمیفهمم. چیکار کردم که با من پدر کشتگی داره. نکنه برای اینکه به سوالش جواب دادم ناراحت شد؟؟؟ باشه دیگه به سوالش جواب نمیدم. اون شایسته همین پاچه خوریاس. بدجور با خودم درگیر بودم و تو فکر بودم و چشمام رو هم بسته بودم و تو دلم داشتیم به حمیدی فحش میدادم که اصلا نفهمیدم چی شد و محکم خوردم به یکی نفر. از فکر در اومدم و چشمام رو باز کردم. این کیه؟؟؟ داشتیم یقه یک نفر رو میدیم. اینطور که معلومه جنسی که بهش بر خورد کردم مذکره. اروم رفتم بالا تر. گردن کلفت. بالا تر. یک ته ریش و لبای خوش فرم.

دیگه بالاتر رفتم. زشت بود. برای دختر نجیبی مثل من زشت بود. اعتماد به نفسم خودتی. سرم رو انداختم پایین که با دیدن زمین چشمام چهار تا شد. تو دستاش پر از برگه بوده که با برخورد من برگه ها پخش زمین شده بود. با تعجب به زمین نگاه میکردم. خودش نشست و شروع کرد به جمع کردن برگه ها. واقعا من به یک مرد خوردم؟؟؟ ایول. یک عالمه برگه روی زمین بود. برای همین شوک زده شده بودم. من احتمالا زدم کلشو بهم ریختم. از شوک در اومدم و سریع خم شدم تا بهش کمک کنم. داشتیم برگه ها رو تند تند جمع میکردم که تصمیم گرفتم معذرت خواهی کنم. اخه کلا برگه هاشو قاطی کردم. همینطور که برگه ها رو جمع میکردم گفتم: واقعا..... ببخشین..... من ش..... شما رو ندیدم. حواسم نبود. واقعا متاسفم) با حرفم سرشو آورد بالا. منم سرمو بردم بالا که ازش معذرت خداهی کنم که با دیدن چهره اش زبونم به بند اومد. اوففففف. این ادم بود بهش خوردم با حوری بود؟؟؟ چی قیافه ای. دوست داشتنی اینو بزاری یک گوشه و نگاهش کنی. با دیدن چهره اش زبونم بند اومده بود. چه چشمای سگ داری. همچین حوری تو این ساختمونه؟؟؟ پسره که معلوم بود عصبانی شده بود برگه ها رو محکم از تو دستم کشید و گفت: حواستون رو بیشتر جمع کنین) و بلند شد و شلوارش رو تکوند و رفت. منم بهش خیره موندم. تا وقتی که بیچید و رفت. خدایا بعضیا رو چقدر خشگل افریدی بعد به ما رسیدی کلا بی خیال شدی. چقدر پسره مردمو دید زدم. خودم از خودم خجالت کشیدم. اهی کشیدم و ادامه راهمو رفتم. از ساختمان بیرون اومدم. رفتم سمت مائشینم. مائشینم پرایده. با سوییج درشو باز کردم و اومدم سوار بشم که یکی زد رو شونم. برگشتم که بینم کیه. سحر بود. یک لبخند پهنی هم رو لبش بود. دوباره با دیدنش خشمم شعله ور شد. سحر هم دهنتش بسته شد. فکر کنم عصبانیت تو صورتت به وضوح دیده میشد چنکه لبخند از تو صورتت محو شد و گفت: چته؟؟ چرا مثله هارایی کره مگس؟؟؟) ولی من هیچ حرفی نزد. فقط نگاهش کردم. امروز کاری کرد که من با این حمیدیه مزخرف رو به رو بشم. جلو پسر ابروم بره. اونم نیومد من مثله بوق تنها اونم ردیف اول نشسته بودم. نفسمو دادم بیرون و سعی کردم با این کار از خشمم کم بشه. سحر با ترس گفت: خب ببخشید. یکم دیر شد) منم سرمو تکون دادم و گفتم: شما تو دهاتون به دو ساعت میگین یه کم؟؟) و سرمو برگردوندم و اومدم بشینم که با صدایه سحر سرجام متوقف شدم. سحر: اگه ساندویج خوراک سوسیس مهمونت کنم باهام اشته میکنی؟؟) منم دیگه واقعا نتونستم این پیشنهاد رو رد کنم. برای همین سحر که مائشینش خراب شده بود و با اتوبوس اومده بود با مائشین من رفتم. تا ساعت هفت خوش گذردیم. غیر از ساندویج بستنی و پفک و

شیر قهوه هم از حلقومش کشوندم بیرون. اخراش دیگه به مرز بالا آوردن رسیده بودم. اونقدر که سوییچو دادم دست سحر ماشینو برونه. مثله جنازه ها وارد خونه شدم. تازه افتاب غروب کرده بود و هوا مدله گرگ و میش صبح شده بود. همه خواب بودن. منم مستقیم رفتم تو اتاقم و بدون اینکه لباسامو عوض کنم خودمو انداختم رو تختم. هووووف. چی روزی بود امروز. واقعا خسته شدم ولی می ارزید. چشمام رو مالوندم و خمیازه ای کشیدم و چشمام رو بستم که نفهمیدم چی شد خوابم برد..... بعد از اون دو هفته دیگه هم کلاس رفتم. اما استاد رو هم واقعا عاصی کردم. سحر که با حرفای من همیشه از خنده ریسه میرفت کنارم. چون خودش پایچم میشد منم که کنترلی روی خودم نداشتم جوابشو میدادم. هفته سوم کمی دیر رسیدم. هم در رو باز کردم دیدم حمیدی داشت با غضب نگاهم میکرد. منکه قلبم ایستاده بود نمیدونستم چی بگم. فقط تونستم یک جمله رو بگم: اجازه هست پیام تو؟ استاد هم که تو این دو هفته از دستم عاصی شده بود با خشم گفت: تو کلاس جسورانه با من حرف میزنی. دیر میای. انتظار داری بزارم بیای تو کلاس؟؟؟ برین بیرون) من با دهنی باز و متعجب گفتم: اما....) استاد با عصبانیت فریاد زد: اما اخه نداره. خوش اومدین) منم با این بی احترامیش خونم به جوش اومد و طبق معمول نتونستم جلوی خودمو بگیرم و گفتم: به درک) و دره کلاسو محکم بستم. ویولون رو با حرص از روی شونه ام در آوردم و انداختمش روی صندلی های تو سالن و نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم. فکر کردی کی هستی که منو از کلاس بیرون میکنی؟؟؟هان؟؟؟هیچکس تا حالا نتونسته غرور منو بشکنه. حالا تو پیر مرد غرور منو میشکنی؟؟؟ چیه نتونستی از پس زبونم بر بیای بیرونم میکنی؟؟؟ هر بار بهش جواب میدادم عرضه نداشتم جوابمو بده داد میزد. (البته تا حالا هیچکس از پس زبون من بر نیومده. خدا رو شکر از این نظر خوبم) ولی یعنی چی؟؟؟ من اون همه پول دادم نکنه حالا هم میخوان به من بگن هری؟؟ نه. امرن بذارم همچین اتفاقی بیفته. کیف ویولون رو برداشتم و انداختم رو شونه ام و رفتم سمت دفتر مدیریت. با خشم در رو بدون در زدن باز کردم. مردی تقریبا سی پنج ساله پشتش نشسته بود و سرش تو کامپیوتر بود که با ورود ناگهانی من سرشو آورد بالا و نگاهی به من انداخت. منم که واقعا عصبانی بودم گفتم: الان تکلیفه من چیه؟؟؟) اقاها بلند شد و تعارف کرد بشینم که منم به معنی راحتم سرمو تکون دادم. اقاها گفت: هر جور راحتین. میشه بگین چه اتفاقی افتاده؟؟) منم با بغضی که تو گلوم ایجاد شده بود گفتم: آقای حمیدی منو از کلاس بیرون کرد) اقاها که فکر کنم فامیلش احمد نیا بود(روی میزش نوشته بود) گفت: احتمالا شما مرتکب خطایی شدین که ایشون هم شما رو بیرون کردن. بی دلیل که این کارو نمیکنن) منم با صدایی که واقعا گرفته بود به علت بغضی که داشتم گفتم: من که کاری نکردم. ایشون از روز اول با من مشکل داشتن) احمد نیا هم سرشو تکون داد و نفسشو داد بیرون و گفت: از این بهانه ها من تا حالا زیاد شنیدم. ولی به هر حال من باهاشون حرف میزنم که اجازه بده شما وارد کلاسشون بشین.) دستش رفت سمت تلفن که دیگه نتونستم بغضم رو کنترل کنم و و زدم زیر گریه. یعنی گریه ام کاملا غیر ارادی بود. با این کارم از کارش منصرف شد و گفت: خب شما میگین چیکار کنم؟؟) منم با گریه شدید و صورتی کاملا خیس گفتم: لطفا. من دیگه نمیتونم تو

این کلاس باشم. من الان ابروم رفته. دیگه تحمل ندارم دوباره ابروم بره.) به اینجای حرفم که رسیدم گریه ام تشدید شد. احمد نیا با تامل به من نگاه کرد. مدتی بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت: پس مجبوری کلاستو عوض کنی) کمی امیدوار شدم اما بازم گریه ام ادامه داشت. گفت: آقای حمیدی پور هستن. ایشون هم کلاستون تازه به حد نصاب رسیده. کلاستون یک ربع دیگه تموم میشه. اگه بتونم شما رو به کلاس ایشون منتقل کنم خیلی خوب میشه) منم سرمو به معنی نمیدونم تکون دادم. اینا که فامیلاستون یکی بود. فقط این جدید پور داشت. احتمالاً این معلم جدید هم یک پیر خرفتیله مثله همین. احمد نیا تلفن رو برداشت و شروع کرد به زنگ زدن.

_الو سلام..... خوبین آقای حمیدی پور؟؟..... الحمد لله. ما که میگذرونیم..... یک زحمتی دارم براتون..... غرض از مزاحمت میخواستم ببینم یک شاگرد جدید هم میتونین به لیستتون اضافه کنین؟؟..... خب اگه بخوایین خودتون اینجا هستن..... بگم بیان؟؟..... باشه..... سپاس گذارم..... فعلاً) احمد نیا تلفونو گذاشت و رو به من گفت: گریه نکنین. یک کلاس براتون جور کردم. همونطور که گفتم استادتون آقای حمیدی پور هستن. الان هم میخوان شما رو ببینن.) منکه امیدوار شدم با صدایی گرفته گفتم: کجا باید برم؟؟) احمد نیا: طبقه بالایی کلاس دویست و چهل بفرمایین. فقط سریع برین که یک ربع دیگه کلاستون تموم میشه) منم چشمی گفتم و مثله برق رفتم بیرون. در رو بستم. برگشتم که سحر تلفن دم گوشش بود و داشت زنگ میزد. یهو گوشیم زنگ خورد. گوشیم رو از جیبم در اوردم و نگاه کردم. سحر ابله بود. با صدای گوشیم سحر برگشت طرفم. منو که دید نفسی کشید. منم گوشیم رو گذاشتم تو جیبم و خواستم از کنارش رد بشم که سحر دستم رو گرفت. بهش خیره شدم که سحر گفت: الهی بمیرم برات. چقدر گریه کردی. بیا بریم تو. اون عصبانی بود یه چیزی گفت. بیا بریم تو معذرت خواهی کن.) من پوزخندی زدم و گفتم: کورخونده. من رفتم یک کلاس دیگه. تو اون کلاس دیگه نمیتونم بمونم) سحر با کنجکاوای گفت: کدوم کلاس؟؟ فامیل استاده چیه?) من گفتم: حمیدی پور. چطور مگه?) سحر چشمش گرد شد و دستاش رو گذاشت جلوی دهنش یک چیزی گفت. اما من به جز چند تا اوا چیزی نشنیدم. گنگ نگاهش کردم. چی میگه این؟؟؟؟ من: چی میگي؟؟ دوباره با هون حالت حرفش رو زد. اعصابم خورد شد و دستاش رو از روی دهنش برداشتم و گفتم: حالا بنال ببینم چی میگي) سحر با ناباوری گفت: واقعا تو با حمیدی پور کلاس داری؟؟ چه شانسی داری دختر. منم بیر با خودت. تو رو خدا) من با سوال گفتم: چرا شانسی دارم?) سحر گفت: کله دخترای اینجا میخوان با اون کلاس داشته باشن. میگن طرف خیلی جیگره. منم یک بار دیدمش. واقعا جیگر بود) من با تعجب گفتم: واقعا?) سحر سرش رو تکون داد و گفت: اره. باور کن) چی جالب. حالا میرم ببینم یک چاق و چنبه و سیاه و زشت نشسته پشت میز. والا. مطمئنم همینجوریه. سحر گفت: حالا کجا داری میری?) منم تازه یادم افتاد داشتم میرفتم کلاسه حمیدی پور. وای خدایا گفت فقط یک ربع وقت دارم. به ساعت نگاه کردم. چهار دقیقه دیگه وقت داشتم. برای همین از کنار سحر رد شدم و گفتم: کلاس حمیدی پور) اینو گفتم و رفتم سمت پله ها. پله ها رو که با سرعت جت طی کردم.

رسیدم دم در کلاس دویست و چهل. دستی به شالم کشیدم و صدامو صاف کردم و وارد شدم. با باز کردن در همه نگاه ها به طرفه من برگشت و بعد نگاهشون متعجب شد. چرا اینقدر تعجب کردن اینا؟؟ بی خیال شدم و با صدایی اروم گفتم: اجازه هست؟؟؟ صدایی شنیدم که گفت بفرما. رفتم تو و رفتم سمت میز استاد. سرش پایین بود و داشت چیزی مینوشت. فقط موهای بور و پر پشت سرش دیده میشد. مطمئن نبودم خود استاد حمیدی پوره. واسه همین محض اطمینان پرسیدم: آقای حمیدی پور؟؟ با سوالم سرشو آورد بالا و به چشمام نگاه کرد. چقدر قیافه اش شناخت. من یک جایی اینو دیدم. مطمئنم. صبر کن ببینم. این همونی بود که من خوردم بهش و برگه هاش ریخت روی زمین. اها. همون حوری خودمون. پس این حوری، حوری همه اس. نمیدونم چی دید تو چهره ام که بلند گفت: بچه ها. کلاس تمومه. میتونین برین. تمریناتون عالی بود. فقط قطعه بعدی رو که بهتون آموزش دادم یادتون نره تمرین کنین) بعد همه با استاد خداحافظی کردن. چقدر لفظ قلم حرف میزنه. کلاس خالی شد. فقط منو حوری (حمیدی پور حوری بیشتر بهش میخوره) موندیم. حوری پرونده ای که رو به روش بود رو بست و خودکارش رو گذاشت روش. به سندلش تکیه کرد و دستاش رو به سینه اش زد و گفت: خب بشین) منم کاملاً مطیع نشستیم. با سوال پرسید: فامیلیت چیه؟؟ وای خدایا دارم از خجالت میمیرم. مطمئن بودم گونه هام گل انداخته. اخه خیلی کم پیش میاد که من با یک پسر حرف بزنم. من: سپهر. هلنا سپهر) نمیدونم چرا ولی از عمد اسمم رو گفتم. میخواستم اسمم رو بدونم. حوری خم شد و دستاش رو گذاشت روی میز و گفت: اها. خب خانوم سپهر. من نمیدونم چه اتفاقی افتاده برای شما که چشماتون قرمز و نمیخواهم بدونم. ولی میدونم که شما با آقای حمیدی کلاس داشتین. چون یک مدتی لیست شاگرداشون دست من بود. الانم از پس فردا یعنی جلسه بعدی، ما از اول شروع میکنیم. شما چند قدمی از بقیه عقب تری اما من شما رو به بقیه میرسونم. من مطمئنم شما استعدادتون بالاست.) به اینجای حرفش که رسید دوباره بغضم گرفت و کاملاً بی اختیار یک اشک از چشمم پایین اومد. این از بچگیم عادت بود. وقتی یکی منو دعوا میکرد. بعدش میخواست با من اشتهی کنه من گریه ام میگرفت. نمیدونم چرا الان گریه ام گرفت. دیوونه هم خودتونین. حوری جعبه دستمال کاغذی که روی میز بود رو برداشت و گرفت سمتم. منم یکی برداشتم و اشکام رو پاک کردم. حوری جعبه دستمال رو گذاشت رو میز و با جدیت گفت: دیگه هم گریه نمیکنین جلوی من که من انصراف میدم از پذیرش شما تو کلاس) با این حرفش سریع بغضمو قورت دادم و معذرت خواهی کردم. حوری هم گفت: حالا میتونی بری) از جام بلند شدم. تو کله صحبت کردنمون من سرمو انداخته بودم پایین. چون میترسیدم بهش نگاه کنم نتونم خودمو کنترل کنم و مثله پسر ندیده ها نگاهش کنم. با اجازه ای گفتم اونم از جاش بلند شد و خداحافظی گفت. منم جوابشو دادم و رفتم طرف در. دستگیره در رو گرفتم. میخواستم یک سوال ازش بپرسم. هر سوالی فقط میخواستم به بهانه سوال باهام حرف بزنه. چشمام رو بستم. حالا هر چقدر فکر میکردم سوالی به ذهنم خطور نمیکرد. دستگیره در رو تو دستم فشردم و پلک هام رو روی هم فشردم. یهو یک جرقه تو ذهنم خورد و برگشتم تا ازش سؤال کنم. ولی ای کاش اون سوال تو ذهنم

نمیومد. من: اسم شما چیه؟) نیشگونی از رون پام گرفتم و تو ذهنم خودم رو برای این سوالم سرزنش کردم. حوری که داشت وسایلیش رو جمع میکرد با این سوالم مکث کرد و یک نگاهی انداخت. فهمید سوتی دادم بدجور. لبخندی زد و گفت: پوریا) مطمئن بودم صورتت مثل لبو قرمز شده. برای همین سریع گفتم: خوشبختم) و از کلاس خارج شدم. سوتی دادی هلنا. سوتی دادی داغون. حالا اینو بیخیال. اوه مای گاد. یعنی قراره این حوری معلم باشه؟؟ یعنی واقعا قراره این به من چیزی یاد بده؟؟؟؟ از شوق پریدم بالا و کف دو دستم رو کوبیدم به هم. خدایا نوکرتم. دمت گرم که کاری کردی حمیدی منو از کلاس اخراج کرد. چه اسمی داره. پوریا. خیلی بهش میاد. خدایا بازم ایول. اومدم راه بیفتم که دیدم تو سالن چند تا زن با دو تا مرد نشستند و با تعجب دارن به من نگاه میکنن. هلنا برو خودتو اصلاح کن. ادم باش. لطفا. تنها خواسته من اینه که ادم باشی. سرم رو انداختم پایین و راه افتادم به سمت بیرون. سحر هنوز فکر کنم تو کلاس حمیدی بود. کلاسه اونا یک ساعت دیگه تموم میشه. واقعا حوصله نداشتم تا یک ساعت دیگه منتظر بمونم. از ساختمون خارج شدم. و سوار ماشینم شدم و راه افتادم. تو مسیر اهنگو بلند کرده بودم و جشن گرفته بودم بخاطر اینکه معلم پوریاست. تصویرشو آوردم تو ذهنم. ابروهای بور و مرتب داشت. (البته خودمونیم ها. ابروهاتش رو خیلی قشنگ و تمیز برداشته بود.) موهای بور و پوستی سفید داشت که کمی سبزه بود. خیلی کم سبزه بود. بیشتر سفید بود. ته ریشی که فکر کنم همیشه ته ریش داره. قدش هم خوب بود. چشمهایی سبز که واقعا بهش میومد. ولی چیزی که منو همون بار اول به خودش جذب کرد سگ چشماش بود. واقعا چشماش سگ داشت. به خونه رسیدم. کمر بندم رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم و ویولنم رو برداشتم و انداختم روی دوشم و کلیدم رو هم از تو داشبرد برداشتم. در ماشین رو با ریموت قفل کردم و به سمت در خونه رفتم. نگاهی به اطراف انداختم که ماشین سیاه رنگی رو دیدم که سر کوچه ایستاده بود. توجهی نکردم و کلید انداختم و در رو باز کردم. وارد شدم. صبر کن بینم..... این ماشینه این ماشینه داره منو تعقیب میکنه. چونکه دلشتم میرفتم موسسه دنبالم بود. الانم اینجا بود. برگشتم و یواشکی نگاه کردم. همون بود. من باید بفهمم از من چی میخواد. چی میخواد از جونم؟؟؟ اما اگه رفتم جلو چاقو چیزی کشیدن چی؟؟؟ اسپری فلفلیم تو اتاقم بود. باید میرفتم برش میداشتم. کار از محکم کاری عیب نمیکنه. در رو بستم و با اسانسور رفتم بالا. کلید انداختم و در رو باز کردم و بدون توجه به داخل خونه رفتم تو اتاقم. اینقدر استرس داشتم که دستام میلرزید و نمیتونستم کاری بکنم. کشوی لوازم آرایش رو کشیدم بیرون و چپه اش کردم. همه محتویاتش ریخت بیرون. اسپری فلفلیم رو دیدم. برش داشتم و کردمش تو استینم و سریع رفتم پایین. در رو با احتیاط باز کردم. بیرون رو نگاه کردم. اه. لعنتی دیر رسیدم. ماشینه رفته بود. یک بار دیگه دیدمش باید به پلیس خبر بدم. برگشتم بالا. با خستگی ماتنوم رو درآوردم و رفتم تو پذیرایی. فکر کنم کسی خونه نبود. هانیه که تو حموم بود. ولی کسی دیگه خونه نبود. تلویزیون رو روشن کردم. اممممم..... اول کانال یک..... خب اینکه مقام معظم رهبری داشت حرف میزد. خب بعدی. بعدی هم که داشت کاردستی یاد میداد. شبکه سه اسپزی بهونه. شبکه چهار چهار سوی دانش. شبکه پنج به خانه برمیگردیم. شبکه شیش قران. شبکه هفت. مستند. شبکه هشت مسابقه قرانی. شبکه نه مستند. شبکه ده مستند.

گذاشتمش روی میز. یکی از صندلی‌ها رو عقب کشیدم و نشستم یک ظرف رو برداشتم و برای خودم مقداری پاستا کشیدم. دستم رو گرفتم طرف بابام. منتظر بودم ظرفش رو بده تا برایش بکشم که بابام چپ‌چپ نگاهم کرد. من با لحت معترضانه ای گفتم: هنوز منو نبخشیدین؟ بابا گفت: برای عصا که بخشیدمت تعجب کردم. پس چرا اینجوری میکنه؟؟ من: خب پس چرا اینجوری رفتار میکنین؟؟ بابا دو تا دستش رو حلقه کرد و رو هم فشارشون داد. نفس عمیقی کشید و گفت: تو رفتی روی اینینه دست شویی یادگاری نوشتی؟؟ ایندفعه دیگه فکم کف اشپزخونه رو رد کرد رفت چسبید به زیرزمین. با تعجب بابا رو نگاه میکردم. نکنه باز طاهای یک غلطی کرده؟؟ از پشت میز بلند شدم و رفتم سمت دستشویی. در رو باز کردم. اینجا که چیزی نبود. پس چی میگفت بابا؟؟ نگاهی به دور دستشویی انداختم. چشمم افتاد به اینینه نزدیک بود سنگ کوپ کنم. یا ابولفضل. رو اینینه با گواش نوشته بود من بابایی رو دوست ندالم. من مامانیمو دوست دالم. اطرافش رو هم رنگ زده بود. طاهای خفت میکنم. این خیلی نامردیه. من بابا و مامانو مثل هم دوست دارم این بی شعور اومده اینجا همچین چیزی نوشته. باید برم به بابا بگم کار من نبوده. اره همین کار درسته. از دستشویی در اومدم و وارد اشپزخونه شدم. مامان و بابا مشغول خوردن بودن. هانیه هم داشت سالاد میخورد. رژیم گرفته بود سالاد میخورد. من: بابا بابا سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد. اومدم بگم که همه این کارا رو طاهای کرده که یهو صدای اهنگی رو از پشتم شنیدم. همون اهنگ اهویی دارم خوشگله فرار کرده ز دستم. برگشتم و به پشتم نگاه کردم. طاهای بود. این اهنگ هم گذاشته بود. ایندفعه علاوه بر پایون روی سرش بال فرشته هم پشتش بود و یک سیخی دستش بود که سرش ستاره داشت و از توش چراغ روشن میشد. با خشم نگاهش کردم. اومد و نشست پشت میز. مامان گفت: برات بکشم طاهای؟ (اره) مامان هم برایش مقداری کشید و گذاشت جلوش. هانیه و بابا با تعجب نگاهش میکردن. بابا با تعجب گفت: طاهای این دیگه چه وضعشه؟ طاهای سرش رو تکون داد و گفت: نمیدونم چرا امروز کودک درونم بدجور فعال شده) بابا نفس عمیقی کشید و گفت: من هر شب دعا میکنم خدا کل معلولین رو شفا بده. از این به بعد باید تو رو در رده اول قرار بدم) و سرش رو انداخت پایین. بابا مکتی کرد و سرش رو آورد بالا. چشمش رو ریز کرد و رو به طاهای گفت: وایستا ببینم. نکنه تو اون خرابکاری رو کردی؟) طاهای که دهنش پر بود گفت: کدوم خرابکاری؟) بابا: اینینه دستشویی. روزنامه. اینا کاره تو بود؟) طاهای سرش رو تکون داد و گفت: وقتی که کودک درونم فعال میشه هیچی جلودارش نیست) بابا قاشق رو تو دستش فشرد و با خشم گفت: یعنی تو اون غلطی رو کردی؟؟ یعنی تو اون کارا رو کردی و من دختر خشگل رو الکی سرزنش و دعوا کردم؟) اینجا حرفش که رسید لبخند گشادی زدم. اومدم بگم نوکرتم بابایی اما با فریادی که بابا کشید دو متر عقب پرت شدم و زبونم گیر کرد. بابا فریاد کشید: خودم کودک درونتو ازت میکشم بیرون) طاهای بدبخت کپ کرده بود. بابا که از پشت میز بلند شد طاهای از پشت میز بلند شد و پا گذاشت به فرار. باباهم که دید طاهای فرار کرد دوباره نشست سره جانش و گفت: پسره نفهم. هلنا بابا بیا اینجا دخترم. ببخش منو اگه ناراحت شدی) رفتم کنار بابا نشستم و لبخندی زدم و گفتم: نه بابا جونم این حرفا چیه. من

از شما هیچ وقت ناراحت نمیشم) یعنی صد در صد شر و ور گفتم. بابام هم خندید و ظرفم رو گذاشت جلوم و گفت: بخور دخترم) تشکر کردم.

فکر کنم مامانم منتظر بوده که بابام بره طاهارو بیاره که شام بخوره. اما وقتی دید بابا عکس العملی نمیکند ظرفش رو برداشت و با قاشق و چنگال برد برایش. هانیه بدبخت هم که اصلا نمیدونست قضیه چیه یک کنار نشسته بود و کپ زده به ما نگاه میکرد. شامم رو سریع خوردم و به همه شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم. وای خدایا. چرا من اینجوری شدم. خوابم میومد. فکر کنم مریض شدم. بی خیال خودم رو انداختم رو تختم و پتو رو کشیدم رو سرم. به دو ثانیه نکشیده بود که خوابم برد. فردا رسید. این کلاس ساعت دو شروع میشد. اون روز که کلابی خیال ناهار شدم. یعنی استرس داشتم. نمیدونم برای چی فقط میدونستم تو اون لحظه استرس دارم. ارایش ملیحی کردم. پالتو قهوه ای سوخته و شلوار لی مشکی و شال مشکی. از شانس قشنگم اون روز برف هم میومد و هوا واقعا سرد کرده بود. ولی اگه سونامی هم میومد من حتما میرفتم. مامانم که قربونش برم خواب بود. طاهارو دانشگاه بود. هانیه هم دانشگاه بود. ماشالا هر دوشون ترمایی که افتادن رو تو تابستون برداشتم ولی خدا رو شکر من ترمی نیوفتادم که بخوام تابستون برم دانشگاه. کیف و یولنم رو برداشتم و انداختم رو دوشم. سویچ ماشینم رو برداشتم و رفتم پایین. رفتم سمت ماشینم. سوارش شدم. از شانس خیلی قشنگم هر چقدر استارت میزدم روشن نمیشد. فکر کنم روغن موتورش یخ زده. خب پس مجبورم تو این هوا با اوتوبوس برم به دور قندیل ببندم برگردم. والا. وقتی داشتم میرفتم بیرون طاهارو داشت تازه میومد خونه که وقتی دید دارم میرم طاهارو گفت: بیا برسونمت. هوا سرده یخ میزنی) منم که داشتم قندیل میبستم با تمام وجودم قبول کردم. رفتم سمت ماشینش و سوار شدم. طاهارو هم راه افتاد. هنوز از دیشب یادم نرفته بود. طاهارو شخصی جدیه. نمیدونم چرا دیشب اونجوری شده بود. البته حدس میزنم که چی شده که اونقدر مثل دیوونه ها رفتار میکرد. برای اینکه مطمئن بشم رومو کردم طرفش و به طاهارو گفتم: طاهارو دیشب وقتی من خواب بودم مهمونی بودی؟) طاهارو سرش رو تکون داد و گفت: اره. تو از کجا میدونی؟) من چشمم رو ریز کردم و گفتم: چیزی هم خوردی دیگه اره؟) طاهارو اخمی کرد و به من نگاه کرد. گفت: اره. کیک تولد دوستم و ایمیوه....) من: منظورم اینا نیست منظورم.....اصلا وایستا ببینم دیشب شام چی خوردی؟) میخواستیم ببینم یادش میاد یا نه. طاهارو کمی تامل کرد. با اعصاب خوردی گفت: چرا این سوالا رو از من میپرسی؟) من با حرص گفتم: تو به من بگو دیشب چی خوردی؟) طاهارو سرش رو تکون داد و گفت: یادم نمیاد. اصلا یادم نمیاد دیشب از ساعتای هشت به بعد چه اتفاقی افتاد) فهمیدم. دیشب اقا طاهارو مست بوده. برای همین اون دیوونه بازیا رو در میاورد. منم خودم رو به نفهمی زدم و گفتم: بی خیال. دیشب احتمالا شام زیاد خوردی سنگین شدی چیزی یادت نمیاد) طاهارو گفت: شاید) کمی گذشت که طاهارو با لحنی که حالت شوخی داشت گفت: خشگل میکنی تازگیبا) اودم یه کم بجزونمش. تاوان کارایی که دیشب کرد. برای همین گفتم: اره. استادمون خوشگله. برایش خشگل کردم حال کنه) طاهارو با دستاش فرمونو فشرد اما لبخند مصنوعی زد و گفت: که اینطور) منم سرمو تکون دادم که طاهارو گفت: باشه پس منم الان برمبگردم میریم خونه دیگه هم حق نداری بری اونجا.) منم که مثله چی پشیمون شدم سریع قبل از اینکه بیچه گفتم: شوخی کردم) اخه وقتی طاهارو چیزی بگه عمل میکنه. تا

حالا نشده حرفی بگه عمل نکنه. طاهها با شک پرسید: مطمئنی؟؟) با خشم ساختگی نگاهش کردم که کلا بی خیال این موضوع شد. اخه راست میگفتم شوخی نمیکردم. طاهها گفت: راستی امروز میریم خونه خاله) با ترس پرسیدم: کدوم خاله؟؟) طاهها گفت: خاله ثمین. محکم دستمو کوبوندم تو پیشونیم. اه از نهادم برخاست. نهههههههه. خاله ثمین خیلی با من بده. نمیدونم چرا. من دوستش دارم. اما اون با من منته دشمن خونیش رفتار میکنه. هیچ وقت نفهمیدم چرا با من اینجوری رفتار میکنه. به طاهها گفتم: همیشه نیام؟؟) طاهها: باز میخوای مامان پدرمونو در بیاره؟؟) من فقط بخاطر مامان میرم اگر نه امرن پامو بزارم اونجا با اون پسره ایکبیریش. اه اه. اسمش چی بود؟؟) میلاد؟؟) فکر کنم. امشب شب بدبختیمه. پوفی کردم و سرمو گذاشتم رو صندلی و چشمامو بستم. سرم خیلی درد میگرفت. یعنی با این خبر سر درد اومد سراغم. تا وقتیکه برسیم به کلاس هزار فکر و خیال اومد سرم. تمام افکار پوچ رو از ذهنم دور کردم. با صدای ترمز چشمام رو باز کردم. رسیده بودم. خدا رو شکر موسسه نزدیک خونه اس. دور نیست. برای همین سریع میرسی. با طاهها خداحافظی کردم و پیاده شدم. اومدم در رو ببندم که سرم رو بردم داخل و گفتم: دیگه ازین اشغالا نخور که مثل دیشب مست نکنی و الان چیزی یادت نیاد) طاهها با تعجب نگاهم کرد. منم در رو بستم و وارد ساختمون شدم. پله ها رو با حالی زار طی کردم. وارد کلاس شدم. ردیف وسط نشستم و ویولنم رو گذاشتم صندلی بغلیم. به اطرافم نگاه کردم. دو تا پسر و سه تا دختر. و چه جالب و چه زیبا که هر پنج تا شون به من نگاه میکردن. اول تعجب کردم. اما بعدش لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین که با صدای یکی از دخترا سرمو بردم بالا. : سلام.) نگاهش کردم. جوابشو دادم که گفت: شما شاگرد جدیده آقای حمیدی پور هستین؟؟) منم سرمو تکون دادم. گفت: معرفی نمیکنی؟؟) لبخندی زدم و گفتم: سپهر هستم. هلنا سپهر) دختره سرشو تکون داد. و گفت: منم مامکم.) خودش دختری با چشم های سیاه و چشم های کشیده ای داشت ولی دماغ عقابی داشت و لبای باریکی داشت. معلوم بود دختره شر و شیطونیه. به دختره بغلی خودش اشاره کرد و گفت: اینم پرینازه) سرمو به نشونه خوشبختم تکون دادم. اونم لبخندی زد و سرشو تکون داد. پریناز دختری چشم سبز بود. چشم هاش بخاطر رنگ چشمش درشت بود. دماغ عملی داشت و لباش هم پروتز کرده بود. پوستش برنزه بود. مامک به دختر کناریه پریناز اشاره کرد و گفت: اونم سِدنا ست.) رو به سدنا گفتم: خوشبختم) اونم گفت: همچین عزیزم) سدنا چشم های رو به پایینی داشت اما با خط چشم درست کرده بودش. رنگ چشم هاش عسلی بود و لباش هم مثله مامک باریک بود. با رژگونه هم صورتشو گونه دار کرده بود. خیلی ارایش داشت. اما خشگل بود. مامک رو به پسرآ گفت: شما ها هم خودتونو معرفی کنین. دیگه بقیش به من ربطی نداره.) یکی از پسرآ رو به من گفت: منم ارسلانم.) منم سرمو به معنی خوشبختم تکون دادم که لبخندی زد. ارسلان چشم های قهوه ای سوخته داشت. مثله من بود. دماغ گوشتی داشت و لبای باریک داشت. موهاشو مدله فشن رونالدو زده بود. چهره معمولی داشت. ولی شکم داشت. تپیش خوب نبود. پسره کناریش گفت: منم آرسامم. خوشبختم) منم با لبخندی گفتم: خوشبختم) آرسام منم مثله ارسلان چشم های قهوه ای سوخته داشت. دماغش عقابی ناجور

بود. لباس هم باریک بود و کوچیک بود. چهره اش خوب بود. ولی اینم مثله ارسال شکم داشت. بچه های خوبی بودن همشون. برای اینکه بدونم چقدر از شون عقبم پرسیدم: اممم... آقای حمیدی پور آموزششون در چه حده؟؟؟ چقدر یادتون دادن؟؟؟) ارسام گفت: آموزشش که عالیه. تا الانم یک قطعه بهمون یاد داده. ولی واقعا آموزشش از اون استاده دیگه حمیدیه بهتره. این استاد جان کاری میکنه که خیلی راحت یک قطعه بی کلامو بزنی. (سرمو تکون دادم و دوباره پرسیدم: چند جلسه از اول کلاس گذشته؟؟) پریناز گفت: فکر کنم سه جلسه. یعنی یک هفته. درست میگم بچه ها؟؟) سدنا با شک گفت: نه. دقیقا چهار جلسه گذشته) منم دوباره سرمو تکون دادم و تشکر کردم. با غصه به زمین نگاه کردم. من نمیتونم بهشون برسم. فکر کنم مامک فهمید برای چی ناراحتم. واسه همین صدام زد.: هلنا) بهش نگاه کردم که گفت: غصه نخور. بهمون میرسی) چشمکی زد و گفت) این پوریا جان تا تو رو به ما نرسونه ولت نمیکنه) پس معلومه خیلی سخت گیره. صبر کن ببینم. پوریا کیه؟؟؟ برای همین پرسیدم: پوریا کیه؟؟) سدنا گفت: استادمونه دیگه) اینا رو نگاه کن. چقدر پسر خاله دختر خاله ان. نفسی عمیق کشیدم. الان اگه پوریا بیاد به من بیشتر از بقیه توجه میکنه. چونکه باید قسمت های عقب مونده رو بهم آموزش بده. کسی در زد. همه به در نگاه کردیم که در باز شد و حوری وارد شد. هووووووف. این بشر عالیه. همه حتی پسرا به احترامش بلند شدن. منم بلند شدم. هممون سلام کردیم. اونم گفت: بشینین) همه مون نشستیم. کیفشو گذاشت روی میز. یک دفتر بزرگ از تو کیفش در آورد. بازش کرد و گذاشت روی میزش. اومد و جلوی میز ایستاد و دستاشو به سینه زد و یک پاشو آورد جلوی پای دیگه اش. من تا حالا تپیش رو ندیده بودم. اصلا شکم نداشتم. تپیش عالی بود. قدش هم بلند بود. پالتو مشکی پوشیده بود که قدش تا بالای زانوش بود. شلوار لی ابی یخی و لباس مشکی زیر پالتو پوشیده بود. پوریا گفت: خب. سلام به همگی. همونطور گفتم امروز میخوام قطعه جدید رو یادتون بدم. اما باید یک چیزی رو خوب یاد داشته باشین. البته نباید یادگیرین. این چیزی که میخوام بگم یاد گرفتنی نیست. داشتتیه. باید تو قلبتون، تو وجودتون، تو ذهنتون باشه. این حسه. باید حسی مطابق با اون اهنگ داشته باشین که اون قطعه بشه بهترین قطعه. شایدم حتی بتونین به وسیله اون با بقیه ارتباط برقرار کنین. به هر حال، امروز باید این قطعه رو خوب یاد بگیرین. چون این یکی از معروف ترین قطعه های بی کلامه. پس میخوام تمریناتون در حد عالی باشه. خب یکی یکی بیاین اینجا تا بهتون یاد بدم. اول از ارسام شروع میکنیم. و خانوم سپهر؟؟) با صدا کردن من گوشام تیز شد و گفتم: بله استاد؟؟) حوری: شما هم تا اخر آموزش من باید صبر کنی. بعد از اینکه کارم تموم شد میام تا از اول باهات شروع کنم.) منم بله ای گفتم و اونم شروع کرد به کارش. تو کله تمرین فقط نگاهم روی اون بود. واقعا چهره اش نایس بود. بعضی وقتی خودش ویولون میزد ادم رو مست میکرد. واقعا قشنگ میزد. همینطور میخ نگاهش بودم که حضور یک نفرو کنارم حس کردم. با اینکه از نگاه کردنش سیر نشده بودم اما نگاهم رو ازش گرفتم و به صدلی کناریم نگاه کردم. سدنا بود. اونم مثله من نگاهش روی حوری بود. سدنا: خشگله نه؟) منم با گیجی گفتم: کی خشگله؟؟) نگاهی بهم انداخت و گفت: استاد) لبخندی زدم و سرمو تکون دادم و گفتم: ای. بد نیست) خودم تو دلم میگفتم این ادم نیست. فرشته است. اما زبونی میگم بد نیست. سدنا با این حرفم با تعجب

نگاهم کرد و گفت: بد نیست؟؟ البته هر کسی یک سلیقه ای داره نمیتونی مجبورش کنی که این چهره رو بپذیره) منم سرم رو تکون دادم و گفتم:

اره. ولی سدنا جان معلومه سلیقه ات خوبه ها. از اون خوش سلیقه هایی) سدنا خندید. دوباره برگشت به حالت اولش که داشت به حوری نگاه میکرد. فکر کنم یک اتفاقی افتاده. برای اینکه مطمئن بشم پرسیدم: اممممم..... فکر کنم یک خبرایی هست. دوشش داری نه؟؟؟) سدنا سرشو تکون داد. لبخندی زدم و گفتم: بر عکس به هم میاین) سدنا خندید و گفت: اره. خودمم میدونم) اعتماد به نفست تو لوز المعده ام عزیزم. ولی لبخندی زدم که حوری سدنا رو صدا زد. سدنا هم با شوق رفت پیشش برای آموزش. تا ده دقیقه بعد کارش ز طول کشید. بعد از اون به بچه ها گفت: تمرین کنین. من حدود نیم ساعت دیگه کارم تمومه بعد از تون خوب میخوام) و اومد طرفه من. نمیدونم چرا یک استرسی داشتم. یکی از صندلی ها رو کشید جلوی من و نشست روش. نمیدونم چرا قلبم تند میزد. نکنه ضربان قلب گرفتم؟؟؟؟ یعنی دارم میمیرم؟؟؟ نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم تمرکز کنم و با دقت به حوری نگاه کردم. حوری: خب تو میدونی ارشه چیه دیگه؟؟؟ با اجزای ویولون آشنایی داری؟) سرمو به معنی اره تکون دادم. حوری با خوشحالی گفت: پس اونقدرها هم عقب نیستی. (روشو طرفه ارسال کرد و گفت) ارسالان ، زحمت میکشی اون دفتر روی میز رو بدی؟) ارسالان خواهش میکنمی گفت و دفترو برداشت و داد به حوری. حوری هم صفحه اولو آورد و گذاشت روی میز مخصوص جلوم و گفت: امروز میخوام یک قطعه یادت بدم. اون روز به من بهم طرز زدن اونو آموزش داد. مهم داد چه جوری ارشه رو باید روی سیم ها تکون بدم. منم دقیق کارایی که میگفت رو انجام میدادم. فقط انگشت اخرم یکم ضعیف بود. نمیدونستم باید چیکار کنم که انگشتمو راه بندازم برای همین پرسیدم: ببخشید آقای حوری..... ببخشین آقای حمیدی پور من باید چیکار کنم تا انگشت اخرم راه بیفته؟؟؟) وای خدایا چه سوتی وحشتناکی. آقای حوری. خودم از سوتیم خنده ام گرفته بود که خودمو جمع و جور کردم و جدی شدم. از اون موقع سعی کردم تو دلم پوریا صدانش کنم. پوریا: با تمرین اون انگشتت اوکی میشه. فقط باید تمرین کنی) منم سرمو تکون دادم و با جدیت شروع کردم به تمرین. اون روز واقعا خوشحال بودم که چیزی یاد گرفتم. بعد از اتمام کلاس ازش خداحافظی کردم. اونم جوابمو داد. رفتم بیرون ساختمون. وای. خدایا چقدر سرده. من چیکار کنم الان؟؟ نه ماشینمو اوردم نه من کارت دارم با اتوبوس برم نه اژانس گیر میاد. به اینجاش فکر نکرده بودم. ناچار کناره خیابون ایستاده بودم و نمیدونستم چه خاکی تو سرم بریزم. خونم منجمد شده بود. دستام که کالا از حس رفته بودن. برف لعنتیم همش میخورد تو چشمم. یک ماشین جلوی پام ترمز زد. شیشه رو داد پایین و گفت: بیا بالا. چقدر صدانش آشناس. اما اینقدر هوا سرد بود نتونستم تعارف کنم و سریع در عقبو باز کردم و پریدم تو ماشینش. در رو بستم. از سرما میلرزیدم. دستامو گرفتم جلوی دهنم و ها کردم. دستام کبود شده بودن. ماشین راه افتاد. کمی گرم شده بودم. خدا خیر بده این ماشینو. اصلا من سوار کدوم ماشین شدم؟؟؟ اصلا اون صدا، صدا کی بود؟ سریع سرمو اوردم بالا که ببینم راننده کیه. اما با دیدن راننده داغ شدم و گر گرفتم. پوریا بود. سرمو انداختم پایین و اروم گفتم: ببخشین مزاحم شدم. پوریا

هم با لحن جدی گفت: مراحمی. ادرسه خونه ات کجاست برسومت؟؟ منم با خجالت گفتم: نه بابا. زحمتتون میشه جلوی همین ایستگاه توقف کنین من خودم با اتوبوس میرم) پوریا ایستگاه رو رد کرد و گفت: تو این هوا یخ میزنی بخوای منتظر اتوبوس بمونی. بگو ادرستو) دیدم حرفش منطقیه. تو این هوا فیلم یخ میزنه. برای همین با شرمساری ادرسمو گفتم. از شرم عرق روی پیشونیم ایجاد شده بود. حس میکردم هوا خیلی گرم شده. برای همین شالم رو کمی باز تر کردم. نمیدونم چرا دوست داشتیم این لحظه ها ادامه داشته باشه. دوست نداشتیم تموم بشه. دوست داشتیم این راه رو که داریم میریم طولانی ترین راه دنیا باشه و به صد ها هزار کیلومتر برسه. اصلا هیچ وقت تموم نشه. اروم سرمو بلند کردم و از تو ایینه بهش نگاه کردم. فقط چشمش دیده میشد. سگ چشمش هر کسی رو به خودش جذب میکرد. نفسمو بیرون دادم. با توقف ماشین از فکر بیرون اومدم. پوریا: رسیدیم) منم به اطرافم نگاه کردم. درست بود. خونه مون بود. ولی برای اولین بار بود که از دیدن خونه مون ناراحت میشم. کلی تشکر کردم و پیاده شدم. اونم راه افتاد. ایستادم و به رفتنش نگاه کردم. تا اینکه از سر کوچه پیچید و دیگه نتونستم بینمش. لا کردار ماشینش ام وی ام ایگس سی و سه بود. عاشق ماشینای شاستی بلندم. ماشینه من که پرایده. ماشینه طاها پرشیاست. ماشینه بابام هم ال نوده. هوای سردی رو حس کردم. یادم افتاد که قبل از اینکه سواره ماشینش بشم داشتیم از سرما یخ میزدیم. به سمت خونه راه افتادم و کلید انداختمو در رو باز کردم و حیاط رو رد کرد و وارد لابی اپارتمون شدم و از پله ها رفتم بالا. در این بین به حسم فکر کردم. چرا اونجا یهو گرمم شد؟؟ ماشینش خیلی گرم بوده. شایدم پوریا دیده من خیلی سردم بوده بخاری رو روی درجه زیاد گذاشته. اره دیگه. حتما همینجوریه. اگر نه توی اون یخ بندون چرا یهو گرمم شد؟؟ بوفی کردم و این افکار رو از سرم بیرون کردم. به در خونه رسیدم. در باز بود. داخل شدم و در رو بستم. با تعجب به خونه نگاه کردم. مامانم داشت خودشو ارایش میکرد و لباس مجلسی پوشیده بود. هانیه هم همینطور. طاها هم لباس پوشیده بود و نشسته بود پای تلویزیون. بابام هم داشت به موهایش ژل میزد. چه خبره اینجا؟؟؟ حمله کردن؟؟؟ با صدای بلند سلام کردم که مامان از ارایش کردن دست برداشت و برگشت طرفه من و گفت: هلنا چرا ایستادی منو نگاه میکنی؟؟ لباساتو گذاشتیم تو اتاقت زود برو آماده شو. من حاج و واج مونده بودم دقیقا خانوادتا فازشون چیه؟؟ برای همین گفتم: دقیقا میشه بگین چه خبره؟؟) مامان هم با حرص گفت: مگه طاها بهت نگفته؟؟) اومدم بگم نه که طاها عین گاو پرید وسط و گفت: چرا مامان. بهش گفتم. دخترتون الزایمر داره. هلنا واقعا یادت رفت؟؟) با گیجی نگاهش کردم که طاها محکم دستشو کوبوند به پیشونیش. مامان گفت: تمینه یک مهمونی گرفته. پسرش میلاد دکتر شده. اومده ایران. منم با حیرت گفتم: میلاد هم دکتر شد؟؟) مامان نفس عمیقی کشید و گفت: بله. بچه های مردم میرن دکتر میشن بچه های مارو ببین) صدای شقی رو از کنارم شنیدم. به کنارم نگاه کردم. طاها دوباره زده بود تو پیشونی خودش. این طاها پیشونیش از همه مون صاف تره. چون از بچگی عادت داشت همش بزنه تو سره خودش. با این حرفه مامان تعجب از تو صورتم کنار رفت و جاشو به یک عصبانیت داد. چونکه مامانم داشت منو با اون پسره ایکبیری مقایسه میکرد. گفتم: مامان جان در جریان هستی که دکتر شدن اونجا یعنی پرستاری اینجا. ایا خبر داشتی که؟؟) مامانم هم برای

شونه اش. اروم چشماموبستم و خوابم برد:هلنا. هلنا. هلنا بلند شو) از خواب پریدم. هانیه بود. با گنگی سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم. هانیه: پاشو هلنا رسیدیم) به اطرافم نگاه کردم. خونه خاله نمینه. خونه ای که توش هیچوقت خاطره خوب نداشتیم. از ماشین پیاده شدم. مامان و بابا و و طاها و هانیه بیرون از ماشین بودن. مامان با دیدن من گفت: شالتو یه کم مرتب کن. گوشه اش خراب شده.) منم درستش کردم. با هم راه افتادیم سمت خونه اش. در ورودی ایش باز بود. وارد شدیم. اوووف چه خبره اینجا. صدای اهنگ بلند بود و گرم بود. خیلی هم اومده بودن. فکر میکردم ما اولین کسایی هستیم که میاییم. اطرافم رو نگاه میکردم. فرد اشنایی رو پیدا نکردم. یعنی پیدا کردم. اما من باهاشون صمیمی نیستم. خاله از دور مارو دید. اومد به سمت ما. نفسی عمیق کشیدم و لبخندی به روی صورتم اوردم. خاله رسید به ما. لبخندی روی صورتش داشت. بابا سلام کرد خاله هم با گشاده رویی جوابشو داد. مامان جلو رفت و باهاش روبوسی کرد. زیر گوش خاله یک چیزی گفت. نمیدونم چی گفت مامانم که نگاه خاله اومد سمت من. وقتی دید دارم نگاهش میکنم نگاهشو زود ازم گرفت. بعد از اینکه حرفه مامانم تموم شد خاله ام گفت: باشه. فقط به خاطر تو) وا. درگیرن اینا. با خواهرم و طاها هم روبوسی کرد. به من رسید لبخند کاملاً مصنوعی زد و گفت: سلام هلنا جان خوبی؟؟) منم سرم رو انداختم پایین و گفتم: ممنون. شما خوبین؟؟) خاله: منکه عالییم. میلادمون دکتر شده معلومه باید خوشحال باشم. اما فکر کنم طلعت) مامانم) زیاد خوشحال نباشه. فکر نکنم در آینده هم خوشحال بشه.) به تیکه ای که انداخت خندیدم و طبق معمول نتونستم خودمو کنترل کنم و گفتم: اره. اما فکر کنم پسر تون کار گیر نیاره) خاله سرشو به معنی چطور مگه تکوکن داد منم گفتم: اخه میدونین کسی که تو ایران اب دهنش میریزه میتونه بره دکتر بشه تو خارج. میلاد شما هم فکر کنم جزو همونا بود که الان دکتر شده) خاله با این حرفم قرمز شد و دندون هاش رو روی هم فشارد که مامان برای اینکه اوضاع رو اوکی کنه به خاله گفت: بیا بریم پیش پسر ت سیاوش. فکر کنم خیلی برای داداشش خوشحال باشه.) بعد از این حرف مامان دست خاله رو گرفت و بردش. حفته. تا تو باشی به من الکی گیر بدی. بابا داشت به من نگاه میکرد. بابا: خوب جوابشو دادی دخترم. کیف کردم) با تعجب و دهنی باز به بابام نگاه کردم. فکر میکردم بابام پدرمو در بیاره. ایوللله. خوشم اومد. یهو یکی زد رو شونه ام که برگشتم و نگاه کردم. با دیدنش شوق کردم و جیغ کشیدم: دایی رسول) و پریدم بغلش. دایی رسول هم منو بغل کرد و گفت: چطوری هلنا؟؟ خوبی؟؟) منم همونطور که تو بغلش بودم گفتم: الحمد لله.) دایی گفت: خب دیگه نمیخوتی ول کنی؟) منم گفتم: نه) داییم یه کم صبر کرد دید مثله جلبک چسبیدم بهش و ولش نمیکنم گفت: کارو زندگی نداری؟) من با کمال راحتی گفتم: نه) داییم دوباره صبر کرد. صدای خنده هانیه و طاها بلند شده بود. بابام که همیشه عادت داره بدون صدا بخنده. داییم دوباره گفت: کافیه دیگه خب؟؟) من: نه) دایی: خدا پیغمبر سرت میشه؟) من: نه) اینو که گفتم هانیه و طاها زدن زیر خنده. بابام فکر کنم نتونست خودشو کنترل کنه و زد زیر خنده. بالاخره دایی رو ول کردم. گناه داشت. دایی سرشو تکون داد و گفت: چسب دو قلو زدی به خودت بچه؟) من با خنده گفتم: نه) دایی گفت: پس در آینده چسب خوبی میشی. من بهت افتخار میکنم) منم سرمو مثلاً از روی خجالت انداختم پایین که داییم گفت: حالا من داییم اینجوری.

اگه عاشق یکی بشی چیکارش میکنی) داییم رفت سراغ طاها و هانیه. بعدش هم با بابام سلام علیک کرد بعد با هم رفتن. پسر دایی هم اومد یک دور سلام علیک کرد و با طاها رفت. نمیدونم چرا اما دایی که گفت عاشق بشی خنده از روی لبام پاک شد و ناخودآگاه و کاملاً غیر ارادی ذهنم رفت طرف پوریا. اما به محض اینکه فکر رفت سمت اون سریع سرمو تکون دادم و فکرشو از ذهنم بیرون کردم. با صدا هانیه از فکر پریدم بیرون. هانیه: چیه؟؟ دایی گفت عاشقی هول شدی؟؟) به حرف کاملاً چرت و مزخرفش خندیدم و گفتم: عشق کیلو چنده؟؟) هانیه با لبخند کم‌رنگی گفت: عشق کیلویی نیست عزیزم. میخوای قیمتشو بدونی؟ عشق تو این دوره زموئه مجانیه کلم. پس زیاد درگیر قیمتش نشو) با گیجی نگاهش کردم. من: منظورت چیه ازین حرفا؟؟) هانیه گفت: درسته عشق مجانیه. اما تو میتونی گرون بفروشی. بعد اینجوری هر کسی که واقعا عاشقه میاد طرفت) با منگی نگاهش میکردم. نمیفهمیدم چی میگه. هانیه: میگم عشقت رو الکی به کسی نفروشی) من: برو عمو. من عاشق نیستم. اه اه. اینقدر بدم میاد از این کسایی که میگن عاشقیم و فلان و اینا) هانیه پوزخندی زد و گفت: تو که اینقدر ادعا میکنی پس چرا اینقدر اخلاقت ضایع؟؟) علائمش معلومه تو اخلاقت) با ترس نگاهش کردم و گفتم: علائم چی؟؟ سرما خوردگی؟؟ انفولانزا؟؟) هانیه چپ چپ نگاهم کرد و گفت: بیماری عشق) از دست حرفای هانیه حرصم گرفت و دستمو محکم کوبوندم به پیشونیم. هانیه گفت: بیا بریم بشینیم پدرم دراومد) نشستیم روی دو تا صندای کنار میز. دو تا دیگه صندلی خالی رو به رومون بود. برای اینکه کمی جو رو تغییر بدم گفتم: اه. چقدر از این پسره میلاد بدم میاد. ایکبیره) هانیه با تعجب نگاهم کرد و گفت: کله دخترای فامیل ارزوشونه با میلاد دوست بشن. بعد تو میگی بدت میاد ازش؟؟) منم سرمو تکون دادم که هانیه گفت: تو دیوونه ای) منم علامت لایک رو نشونش دادم. اومدم نفس عمیق بکشم که اهنگ قطع شد و خاله به روی چها تا پله رفت و با صدای بلند گفت: خب. امشب من شما رو دعوت کردم بخاطر یک مورد کع اون مورد واقعا من مادر رو از ته دل خوشحال کرد و جواب رنج های منو داد. واقعا با این کاری که کرد خستگی از تنم رفت. دکتر شد و برگشت. دکتر شد تا به ملتش خدمت کنه. واقعا وقتی فکر میکنم که پسر منم پاره تنم قراره به خلق خدا خدمت کنه و اونا رو به زندگی برگردونه واقعا خوشحال میشم. واقعا من از این پسر راضیم و امیدوارم دعای من مادر بگیره و پسر من عاقبت به خیر بشه. البته تو دنیایی دیگه. نه تو این دنیا. میلاد اروزی منو برآورده کرد و کاری کرد که من قبل از اینکه از این دنیا برم یکی از رویا هام رو ببینم. امشب شما رو دعوت کردم که شما هم تو این شادی شریک بشین. این شادی توصیف ناپذیر. پسر من میلاد رو فکر کنم بیشتر یا تون دیدین. الانم کسایی که ندیدن پسر من میبینن) نگاه کن. نمیزارن یک نفس راحت بکشیم. همچین میگه همه تون دیدن پسر من رو انگار پسرش چه تحفه ایه. والا!!!!. بعد از اتمام حرف خاله میلاد از پله ها اومد پایین. همه شروع کردن به دست زدن. نمیدونم چرا دخترای جیغ میزدن. چرا جیغ میزنن؟؟) احتمالا چیزی تو گلوشتون گیر کرده میخوان در بیارن جیغ میزنن. میلاد برای احترام خم شد و بلند گفت: ممنونم. از همه تون ممنونم) ایشششششش. جلوشو نگیری الاناس که بگه من به همه شما تعلق دارم. والا!!!!. خاله با اشتیاق به میلاد

نگاه میکرد که بلند گفت: الان اهنگو پخش میکنیم. ببینم جوونا میتونن میلاد رو برقصونن یا نه) همه با حرفش خندیدن. هه هه هه. وای نمکدون. تو چقدر نمکی گوله نمک. اهنگ پخش شد و همه چیز دوباره مثل روال اول شد. فقط دخترا رفتن دور میلاد و حلقه بستن. هانیه داشت میلاد رو نگاه میکرد. رو به من گفت: هلنا بریم ببینیم میلاد چجوری میرقصه؟؟) با اینکه داشتم از فضولی میبدم گفتم: نه. بشین سرجات. به ما چه. پسره ایکبیری) هانیه با ناراحتی گفت: خب حداقل میتونستیم سوژه داشته باشیم.) مثل حالت قبلش نشست. حق با هانیه بود. نمیشد از این لحظه ناب گذشت. وای من میخوام برم ببینم. دیگه نتونستم تحمل کنم و بلند شدم. هانیه با خوشحالی به من نگاه کرد و گفت: نظرت عوض شد؟؟) سرمو تکون دادم و گفتم: نظرم داغون عوض شد) هانیه ذوق زده بلند شد و با هم به سمت اون دایره رفتیم. اوه اوه. ماشالا اینقدر دختر بود که نمیشد جلو بری. هانیه با ناامیدی گفت: زودتر باید میومدیم. الان شلوغ شده) با تعجب نگاهش کردم و گفتم: وای. مگه صفه ناناویه یا دارن نذری میدن؟؟) هانیه از حرف من خنده اش گرفت و گفت: نذری هم فکر کنم اینقدر شلوغ نش.....) هانیه یهو مکث کرد و با چشم های گرد شده نگاهم کرد. با تعجب نگاهش کرد و گفتم: چرا عیب کردی؟؟) دوباره دیدم همینجوریه. من: با تریتم تموم شد؟؟) بازم همینطوری. نمیدونم چرا اما بوی عطر همیشگی میلاد رو حس میکردم. با به یاد آوردن میلاد گفتم: بوی عطره این میلاد مزخرفه میاد. اه اه. چقدر بدم میاد از این پسره جلف و مسخره. یادته بچگیام یکبار باهاتش دعوا کردم؟؟) حیف که سیاوش پرید وسط دعوا اگر نه دندوناش رو تو حلقومش به صورت کاملا آسیاب شده محلول با اب دهن میریختم. اصلا الان اگه من ببینمش میتروسم بزمنش. میتروسم بره ار ار کنه گریه کنه بره پیش مامان باباش. بیا بریم من پشیمون شدم. پسره بوزینه دختر باز.) هانیه قیافش شبیه رنگ گچ دیوار شده بود. این چرا اینقدر سفید شده بود؟؟) دستشو گرفتم و اومدم برگردم. اما برگشتنم یک طرف سکنه قلبی و مغزی و رنگ گچ شدنم یک طرفه دیگه. میلاد دقیقا رو به روم ایستاده بود و با غضب نگاهم میکرد. هیچی نتونستم بگم فقط با ترس نگاهش میکردم. یعنی کله حرفامو شنید؟؟) تنها چیزی که تونستم به زبون بیارم این بود که: از کجاش شنیدی؟؟) میلاد با پوزخند عصبی گفت: از اونجایی که لازم بود رو شنیدم) ایندفعه به مرز غش رسیده بودم. میلاد با خشم مچ دستمو از روی شال گرفت و منو از توی جمعیت کشوند بیرون. منم که اصلا تو فاز مقاومت نبودم دنبالش میرفتم. یک گوشه بین درختا منو برد که هیچ کس ما رو نمیتونست ببینه. با ترس نگاهش کردم. میلاد با خشم گفت: من چیکارت کردم که اینقدر پشت سر من زرای مفت میزنی ها؟؟) (فریاد زد) جواب منو بده) منم زبونم بند اومده بود و نمیتونستم جواب بدم. میلاد با خشم گفت: بیا. خودت مگه نگفتی بیا بزنی تو دهنم دیگه) هیچ عکس العملی نشون ندادم که میلاد دو تا دستام رو گرفت و آورد بالا و گفت: چته؟؟؟) میتروسی نه؟؟) بغضم گرفته بود و هم ترسیده بودم. کثافت زور بازوتو به رخم میکشی؟؟) چشمام پر از اشک شده بود. اومدم چیزی بگم که صدای اشنایی شنیدم که گفت: نه. تا وقتی که منو داره از هیچ خری نمیتروسی) برگشتم پشتم رو نگاه کردم. طاهایا بود. خدایا شکر. واقعا به یک پشتیبان نیاز داشتم. میلاد سریع دستام رو ول کرد و با پوزخندی گفت: زبون دار شدی بچه) طاهایا متقابلا نیشخندی زد و با لحنی که منم ازش ترسیدم گفت: من زبون داشتم. تو کر و کور بودی بابابزرگ. دوباره

هم ببینم به خواهرم، ناموسم که از همه برام عزیز تره و نفسش برام جواهره نگاه چپ کردی کاری میکنم که بئر تبریک دکتر شدنت، به بئر اعلامیه ترحیمت تبدیل بشه) میلاد با ترس به طاهای نگاه میکرد. طاهای هم دستم رو گرفت و کشید. هیچ وقت تا حالا طاهای رو این مدلی ندیده بودم. ممو کشوند جای شلوغ. ولی ناموسا منم از طاهای ترسیده بودم. ولی غیرت رو عشق است طاهای جون. (خودمم نمیدونم چه سازی میزنم. اخه واقعا شگفت انگیزه) طاهای جلوم ایستاد و گفت: دیگه دم پره میلاد نگریدی ها که اونی که به میلاد گفتم برای تو هم تبدیل به حقیقت میشه ها) منم با ذوق کف دستامو کوبوندم به هم و گفتم: چشم خان داداش. امری دیگه؟ طاهای از حالت خشمگین دراومد و با تعجب نگاهم کرد. گفت: مطمئنی خوبی هلنا؟؟) سرمو تکون دادم که طاهای نفسی عمیق کشید و دستمو کشید و برد پیش فامیل و خودش کنارم نشست. اون شب بعد از اون اتفاق طاهای همیشه کنارم بود و از کنارم جنب نخورد. دخترا اینقدر با حسادت نگاهمون میکردن. میخواستن بلند بشن بهشون بگم احمقا داداشمه. دخترا میلاد رو بخاطر پولش دوست داشتن. اما تنها پسری رو که بخاطر تیپ و قیافه دوست داشتن داداشم بود. اما طاهای به هیچ کدومشون محل نمیده. اگه محل میداد که الان مثله میلاد بین هفت هشت نفر دختر بود. مهمونی اون شب به خیر خوشی تموم شد. میلاد هم با اون حرف طاهای جرئت نکرد بیاد جلو. مثله سگ ترسیده بود. ولی واقعا تا حالا غیرتی شدن داداشم رو ندیده بودم که دیدم و اونشب فهمیدم به غیر از بابا و مامانم یک پشتوانه محکم دیگه دارم به نام طاهای. خدایا شکر که همچین خانواده ای دارم. واقعا ازت ممنونم

با سرعت شالم رو سرم کردم و کیفم رو برداشتم. با دو از خونه بیرون رفتم و پریدم تو ماشینم. وای خدایا پوریا منو میکشه اگه دیر برم. سرم رو با گیوتین میبره. با سرعت میروندم. لعنتی ساعت خواب رفته بود منم خوابم برده بود. وای وای. خدایا منو بکش. وای. اخه این موقع ظهر ترافیکو کجای دلم بزارم. دیگه به مرز گریه کردن رسیده بودم. واقعا میخواستنم خودمو بزنم. فکر کنم حدود یک ربع بعد رسیدم. پله ها رو که با سرعت جت طی کردم. پشت در کلاس که رسیدم اول تمرکز کردم و در رو باز کردم. همه نگاه ها به سمتم برگشت. وای. پوریا هم بود. اروم سلام کردم. پوریا هم سلام کرد و گفت: هلنا سریع بشین. امروز باید باهات تمرین کنم. منم نشستیم روی صندلی. بازم مثل روز های دیگه منتظر شدم. وقتی کارش تموم شد اومد طرفه من و یک صندلی کسید جلو و نشست روش. گفت: خب ببینم چقدر میتونی بزنی. الان معلوم میشه چقدر تمرین کردی) منم ویولن رو از تو کیفش در آوردم و ارشه رو گذاشتم روی سیم ها. چشم هام رو بستم. اینجوری بیشتر میتونستم بهش ریتم بدم. شروع کردم به زدن. وقتی میزدم میرفتم تو دنیای دیگه. دنیایی که احساسات با هم دگرگون میشن و اعصاب منو مختل میکنن. وقتی تموم شد چشمام رو باز کردم و به پوریا نگاه کردم که پوریا گفت: نمیدونم درست میگم یا نه ولی نور درصد مطمئنم تو تمرین نکردی) با خجالت سرم رو انداختم پایین و گفتم: بله. ولی واقعا من از ویولن یه کم بدم میاد. بچه بودم به ویولن میگفتم گیتار با یک سیخ) پوریا با این حرفم زد زیر خنده. اخی. تا حالا خنده اش رو ندیده بودم. چقدر ناز میخندید. خفه شو. ناز میخندید یعنی چی؟؟ پوریا گفت: منم اول علاقه ای نداشتم. اما خب

جون. ایولللالل. صدای اس ام اس از گوشیم بلند شد. گوشیم رو برداشتم. یک نفر گفته بود: خانوم سپهر؟؟ منم نمیدونستم کیه اما جوابشو دادم: خودشم. شما کی باشی؟؟؟) اومدم سرم رو بلند کنم چیزی به مامانم بگم که صدای اس ام اس گوشیم اومد که دوباره سرم رو بردم پایین. جوابش اومد: من پوریام. پوریا حمیدی پور) با این حرف اب دهنم رو که داشتیم قورت میدادم پرید تو گلو و به سرفه افتادم. خدا مرگم این پوریا بود من باهاش اینجوری حرف زدم؟؟؟ منم سریع جواب دادم: ببخشین. نشناختم) پوریا علامت چشمک فرستاد. با علامت چشمکش خیلی تعجب کردم. پوریا: ادرسو الان براتون اس ام اس میکنم) منم ممنونمی براش فرستادم. پوریا ادرسو فرستاد من: خیلی خیلی خیلی خیلی خیلییییی ممنونم) وقتی فکر میکردم دارم به اون پیام میفرستم نفسم میگرفت نمیتونستم نفس بکشم. نمیدونم چرا اینقدر قلبم تند میزد. نمیدونم چه مرگیم شده چه ویروسی گرفتم که این حسای مزخرفو دارم. پوریا: قابلی نداشت. فقط فردا ساعت پنج و نیم اونجا باشین. ساعت شش شروع میشه. هر چی زودتر بیاین بهتره. چون شلوغ میشه) من: چشم.) پوریا: خب، با اجازه من برم دیگه. فعلا) من: خداحافظ. باز ممنون).....

چقدر شلوغ بود. اطرافم رو نگاه میکردم. الان مثل چی پشیمون شدم. چونکه خواهرم گفت میخوای باهات پیام منم گفتم لازم نیست الان پشیمون شدم. هر چقدر اطرافم رو نگاه میکردم پوریا رو نمیدیدم. نیم ساعت دیگه اجرا شروع میشد. ارایش کمی کرده بودم. یک پالتو مشکی ابی پوشیده بودم. با یک شال ابی پر رنگ که خیلی بهم میومد با شلوار لی مشکی. کیف دستی مشکیم رو هم برداشته بودم. ایندفعه رو تیپ خوبی داشتم. همینطور اطرافم رو نگاه میکردم. اقا اگه پوریا رو پیدا نکنم تنهایی نمیرم. میترسم. صدای فردی رو شنیدم که گفت: خانوم سپهر) برگشتم که پوریا رو دیدم. با دیدنش کله استرسم ریخت. لبخندی زدم و سلام کردم. اونم جواب داد. گفت: یخ نزدی تو این هوا؟؟؟) من با تعجب نگاهش کردم. اولین دلیل تعجبم این بود که چقدر سریع پسر خاله شد این. دومین دلیل هم این بود که میگفت هوا سرده. گفتم: هوا سرد نیست) پوریا: تب داری) به حرفش خندیدم: ولی جدا از شوخی هوا سرد نیست. میخوایین پالتوم رو بدم بهتون؟) پوریا لبخندی زد و گفت: پالتوت پاره میشه) اخی. نگران من بود. وای چه رمانتیک. لبخندی زدم: نگران من نباشین. من گرممه) پوریا با جدیت گفت: نگران پالتو تو نیستم. نگران اینم که باید بهت پول بدم) با حرص نگاهش کردم. پوریا دانست خنده اش رو کنترل میکرد که دید من اینجوری نگاهش میکنم بلند زد زیر خنده. از خنده اش منم به خنده افتاده بودم. بعد از اینکه یک دل سیر خندیدیم با هم رفتیم سمت طرفه بلیط فروشی. پوریا برای من و خودش دو تا بلیط خرید. صد دفعه اومدم خودم پول رو بدم که پوریا نداشت. با هم رفتیم تو سالن و توی یکی از ردیف های وسط نشستیم. وای خیلی مهیج بود که پوریا کنارم نشسته. قلب لاکردارم هم که دوباره ضربانش تند شده بود. دیدم خیلی سکوت بینمون برقرار شده. برای اینکه فضا ساکت نشه یک موضوع چرتی رو کشیدم وسط و گفتم: ویولن بهتره یا گیتار؟) پوریا بهم نگاه کرد که باز ضربان قلبم رفت بالا. اصلا هر بار نگاهم میکرد همینجوری میشدم. پوریا: خب بستگی داره به سلیقه هر فرد. هر دوشون خوبن.) من: اها. ولی دوست دارم مثله این کسایی هستن که ویولن رو

تند تند میزنن ، همونطوری ویولن بزنم) پوریا: اونا یک عمری داشتن ویولن کار میکردن. یک بار منم اومدم همین کارو کنم. اون موقع هفده سالم بود. جوگیر بودم. اومدم اینجوری تند بزنم ویولن بدبخت هنگ کرد) به حرفش خندیدم. یک سوال که خیلی ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم: بعد شما درساتون چطور بود؟ پوریا با خنده گفت: من که شاگرد تنبل بودم. هر دو با هم خندیدیم. پوریا: خواهر برادر داری؟ منم سرمو تکون دادم و گفتم: اره. یک خواهر. اسمش هانیه. یک برادر که طاهاس) پوریا: بچه چندمی؟؟) من: اخریم.) پوریا: اها پس بهت خوش میگذره) با تعجب نگاهش کردم و گفتم: وایااااا. برای چی؟ پوریا: اول اینکه بچه اخری. بهت زیاد توجه میکنن. دوم اینکه خواهر برادر داری) منم سرم رو به معنای تفهیم تکون دادم. صبر کن ببینم. یعنی چی خواهر برادر داری. برام سوال شد. برای همین گفتم: مگه شما خواهر برادر ندارین؟؟) پوریا: نه من تکم. خیلی بده ولی باهانش کنار میام) دلم براش سوخت. و اصلا حواسم نبود که کاملاً غیر ارادی گفتم: الهی بمیرم. میدونم خیلی سخته) بعد از این حرف دستم رو سریع گذاشتم رو دهنم. خاک به سر شدم. پوریا هم فهمید که سوتی بدی دارم. خودش به شدت خنده اش گرفته بود. دستشو کشید رو لبش و خنده اش رو کنترل کرد. پوفی کردم. این سوتی لاکردار همه جا باید با من بیاد. با صدای دست به خودمون اومدیم. به رو به رومون نگاه کردیم. پرده قرمز کنار رفته بود. یک نفر ویولن به دست جلو ایستاده بود. چهار نفر هم پشتش ایستاد بودن. یک نفر گیتار دستش بود. یکی میله درازی دستش بود. نمیدونستم چیه. یکی هم پیانو میزد. یکی دیگه هم سنتور دستش بود. اجراشون شروع شد. ویولنیه اول میزد. بعد اونا با هم میزدن. اول کمی اهنگ رو زدن بعد شروع کردن به خواندن اهنگ. اهنگش محلی بود اما معلوم بود غمگیه. من حتی یک کلمه هم نفهمیدم که چی میگن اما اهنگش قشنگ بود. با دقت به ویولن زن نگاه میکردم. واقعا زیبا اجرا میکرد. بعضی وقتا که کارشو تند میکرد عالی میشد. چشمامو بستم و گوشام رو به طور کامل سپردم دستش. پوریا هم کاملاً رفته بود تو حسه اهنگ. خیلی قشنگ بود. البته ویولنه کارو واقعا زیبا کرده بود. اون روز یک جورایی واقعا عاشقه ویولن شده بودم. نفهمیدم کی اهنگ تموم شد. من چشمام رو هنوز بسته بودم که پوریا گفت: خوابت برد؟) با صدایش چشمام رو باز کردم. پرده بسته شده بود. احتمالاً حرفاشون رو هم زدن. همه داشتن میرفتن. ببخشیدی گفتم. کیفم رو برداشتم و با هم رفتیم بیرون. پوریا گفت: خب چطور بود؟) منم با لبخندی گفتم: عالی بود. الان عاشقه ویولن شدم.) پوریا هم با یک لحن شیطونی گفت: معلوم بود. خوابت برده بود) اومدم کیفم رو بکوبونم به بازوش. هنوز دستمو بالا نیاورده بودم بالا که پوریا سریع گفت: فقط هر کار میکنی کیف نکوبون به بازوم) با این حرفش خنده ام گرفت. کنار هم راه میرفتیم. قد من تا به زور تا شونه هاش میرسید. قدش خیلی بلند بود. به ماشینش رسیدیم. من که با مترو اومده بودم اینجا. مجبور بودم با مترو هم برگردم. برای همین گفتم: خب اقا حمیدی پور. خیلی خوش گذشت. موقع خداحافظیه) پوریا: شما با ماشین اومدین؟) من سرمو تکون دادم و گفتم: متأسفانه نه) پوریا گفت: پس بشین من میرسونمت) من با این حرفش قرمز شدم و گر گرفتم و سریع گفتم: نه بابا. ممنون. خودم با مترو میرم) پوریا با جدیت تمام گفت: هلنا لطفا بشین) اسممو که گفت اول با تعجب نگاهش کردم بعد گونه هام قرمز شد و خجالت کشیدم. خدا مرگم اسم منو گفت. اما از جدیتش ترسیدم و هم خنده ام گرفته

بود که یک مرد غریبه به من زور میگه. میدونم خنده دار نیست ولی نمیدونم چرا اون لحظه این برام خنده دار شده بود. تو یک لحظه صد تا حس اومدن سراغم، سلام علیک کردن و رفتن. خود پوریا نشسته بود تو ماشین. در عقب ماشین رو باز کردم و نشستیم. هم با نشستیم تو ماشینش اون روز برفی یادم اومد. دوباره عطرش داره به دماغم میخوره. چقدر بوی خوبیه. نمیدونم چرا اما حس میکردم اونجا اکسیژن وجود داره و اونجا میتونم راحت نفس بکشم. چه غلطا. غلط میکنی اینجا راحت نفس بکشی. خوبه هنوز نوزده سالمه از این فکرای مزخرف میاد تو ذهنم. ماشین راه افتاد. با صدای پوریا از دنیای خودم بیرون اومدم. پوریا: خب الان کجا بریم؟ من که فکر کردم ادرس خونه رو میخواد گفتیم: منو تا جای مترو برسونین ممنون میشم) پوریا: منظورم یک جای دیگه اس. بریم کافی شاپ؟) با این حرفش برق صد هزار ولت منو گرفت. تا چند ثانیه ای تو شوک حرفش بودم بعد از شوک در اومدم و با شرمساری گفتم: نه بابا. دیگه واقعا مزاحمتون میشم.) پوریا با لبخندی گفت: خب این حرفتو به منظور اره میگیرم. از الان فکر کن چی میخوای سفارش بدی) منم دیگه نتونستم حرفی رو حرفش بزنم. سرمو تکیه دادم به شیشه. به اخلاق پوریا فکر کردم. در ظاهر ادم فکر میکنه مغروره. خیلی هم مغروره. اما فقط در ظاهره. اخلاقی خیلی خون گرمه. بعضی وقتا هم شوخه. اما چشماش واقعا سگ داره. خیلی هم سگ داره. اولین باری هم که دیدمش سگ نگاهش منو به خودش جذب کرد. جقیافه اش هم که عالی بود. البته این هر روز یک لباس میپوشه. نمیدونم پول از کجا میاره. البته با این ماشینی که داره بعید نیست که هر روز لباس عوض کنه. والا. تا یک ربع توی فکر بودم که به کافی شاپ رسیدیم. منو پوریا پیاده شدیم. با هم به سمت کافی شاپ رفتیم. هم وارد شدیم یکی از گارسون های زن با دیدن پوریا اومد سمتمون و گفت: خوش اومدین آقای حمیدی پور. بفرمایید بالا) خسته نباشی برادر. چند بار با دوست دخترات اومدی اینجا که اینا میشناسن؟؟؟ وای خدا منو بکشه که همچین فکرای برای مردم میکنم. دو طبقه بود. بزرگ بود. وسط یک اب نما بود. حالت چوبی بود و مثله جنگل درست کرده بودنش. اینجا از بهترین کافی شاپ های تهرانه. رفتیم طبقه دوم و نشستیم دور یک میز. همون گارسون زنه که از پایین تا بالا دنبالمون بود گفت: خب. همون همیشگی؟؟؟) پوریا سرشو تکون داد و گفت: اره.) زنه گفت: خب. من برم سفارش شما رو بیارم. ایشون هم بگن تا ما برایشون بیاریم) و رفت. من به پوریا نگاه کردم و گفتم: شما همیشه اینجا میاین؟) پوریا گفت: اول یک خواهش ازت دارم. میشه باهام رسمی صحبت نکنی؟؟) من با تعجب نگاهش کردم. گفتم: وا. مگه میشه؟) پوریا: البته که میشه. من به همه شاگردام میگم باهام رسمی صحبت نکنن.) منم. با اینکه واقعا با این پیشنهادش خیلی خوشحال شدم سرمو به معنی باشه تکون دادم. پوریا: من همیشه اینجا میام. تقریبا همیشه گفت پاتوق من اینجا است) اهانی گفتم. پوریا گفت: اینجا میام یاد یک خاطره میفتم) با کنجکاوی گفتم: چه خاطره ای؟ البته اگه فضولی نباشه.) پوریا: تقریبا یک سال پیش مامانم خیلی گیر داده بود که من باید زن بگیرم. اعصابم رو خورد کرده بود. منم همش پافشاری میکردم و میگفتم من زن نمیخوام. یا مثلا بعضی وقتا مامانم میگفت دوستات همشون عاشق شدن ازدواج کردن رفتن تو هنوز عاشق نشدی. از بس که سنگدلی. منم

که از این عشق و عاشقی متنفرم. بالاخره یک روز مامانم بابام به زور منو آوردن اینجا. هم اومدم اینجا دختر خاله ام رو دیدم. دختر خاله ام همش اویزونم بود. یعنی اونشب به خاطر دختر خاله ام اعصابم مختل شده بود. ازش یه کم بدم میومد. تازه فهمیده بودم مامان چه نقشه ای کشیده بود برام. منم یک نقشه ای کشیدم. مطمئن بودم بعد از رستوران بازار میرفتیم. برای اینکه نتونم با ما بیان من یک لحظه دختر خاله ام رو که مثل چسب دوقلو چسبیده بود بهم از خودم جدا کردم رفتم پیش ماشینشون. چرخشونو پنچر کردم. بعدم خیلی طبیعی دوباره رفتم تو رستوران. بعد از شام رفتم بیرون. از شانس قشنگم به جای اینکه دست از سرمون بردارن بدتر شد. مامان گفت با ماشین ما بیان بازار. من حس میکردم تو ماشین به لواشک تبدیل شده بودم. لواشک با طعم پوریا و دختر خاله. (اینجا حرفش از خنده غش کرده بودم) از بس که دختر خاله ام به من چسبیده بود به من. بعد از بازار با پرویی تمام اومدن خونه مون. چرا چونکه ماشینشون پنچر بود. ماشینشون رو بکسل کرده بودیم. تا یک هفته خونه مون موندن. تازه منه بدبختم مجبور شدم لاستیک ماشینشون رو درست کنم. از خنده روی میز غش کرده بودم. بریده بریده گفتم: تا..... تو باشین..... که بقیه رو اذیت کنی) پوریا از خنده من خودش به خنده افتاده بود. گفتم: بعدش چی شد؟ پوریا گفت: اونا همینجوری به من گیر داده بودن که از اخر برای اینکه دست از سرم بردارن گفتم من بودم لاستیکتونو پنچر کردم. بازم ولم نکردن که از اخر مجبور شدم خودمو مثل دیوونه ها کنم. مثلا جلوی خاله ام به دختر خاله ام اشاره میکردم و به مامانم میگفتم این بی ریخت کیه؟؟ بعد از اون دیگه ولم کردن. یک بارم به خاله ام گفتم برو کنار بی ریخت که خاله ام اینقدر محکم زد تو سرم که کارم به بیمارستان کشید) از خنده میخواستم زمینو گاز بزنم. اخیش. چقدر خندیدم. پوریا یه کم به اطرافش نگاه کرد و گفت: هلنا سفارشت رو انتخاب کن. یادم رفته بود اومدیم کافی شاپ. به روی میز نگاه کردم. منویی نبود. به پوریا گفتم: شما اینجا منو میبینی؟؟ پوریا گفت: چرا همش قطع و وصل میشه؟؟ با تعجب گفتم: چی قطع و وصل میشه؟ پوریا: حرفات. یک بار میگی شما. بعد فعلتو مخاطب مفرد به کار میبری. گفتم راحت باش) از شوخیش خنده ام گرفت. خیلی دیوونه اس. پوریا گفت: منو زیره میز) دستمو کشیدم زیر میز. چه باحال. منو رو گذاشته بودن زیر میز. یک جایی بود که منو رو اونجا گذاشته بودن. منو رو برداشتم و بازش کردم. اوممممم. همه چیز اینجا هست. خب..... هات چاکلت از همه شون بهتره. منو رو بستم و گذاشتم سرجانش. پوریا گفت: خب. چی میخوری؟؟؟ منم گفتم: هات چاکلت) پوریا به بک گارسونه دیگه که مرد بود گفت بیاد اینجا. گارسوته اومد با احترام رو به پوریا گفت: سلام آقای حمیدی پور. خوش اومدین. پوریا هم سلامی کرد و گفت: لطفا یک هات چاکلت برای خانوم بیارین. اونم سرشو تکون داد وگفت: شما چی میل دارین؟؟) پوریا گفت: من سفارشم رو دادم. اونم گفت: بله. سریع براتون میارم. با اجازه) بعد از این حرف رفت. پوریا روش رو کرد سمتم. گفت: راستی فکر نکنی که من تو رو نشناختم) تعجب کردم. این قبلا منو میشناخته؟؟ پرسیدم: یعنی چی؟؟) پوریا با خنده گفت: اون روز که به من خوردین. من اول دهنم چسبید کف زمین رستوران. لاکردار چی ذهنی داره. بعد خجالت کشیدم. گفتم: بابت اون اتفاقا معذرت میخوام. اخه اون روز حواسم اصلا سر جانش نبود واسه همین اونجوری شد نتونستم عذر خواهی کنم) پوریا سرشو

تکون داد و گفت: اشکالی نداره. البته اگه بدبختی دوباره ام رو فاکتور بگیریم اشکالی نداره. من: مگه ورقه ها چی بودن؟؟ پوریا: لیست اطلاعات تمام دانش آموزان که تو پنج سال اخیر ثبت نام کرده بودن یه کم به هم ریخته شده بود. سپردنش به من تا مرتبش کنم. یک هفته وقت گذاشتم تا مرتبشون کنم. اون موقع هم داشتم میرفتم اتاق ریاست تا برگه ها رو تحویلش بدم که تو همه اش رو به هم زدی. (اینجا حرفش که رسید با خنده و لحن شوخی گفت) اون روز قیافه ات رو خوب حفظ کرده بودم تا ازت انتقام بگیرم. چون مجبور شدم برای اون کارت یک هفته دیگه هم وقت بزارم. منم با حیرت بهش نگاه میکردم. وای چه غلطی کردم. الهی بمیرم براش. تو غلط میکنی بمیری براش. چه زرای مفتی میزنی تازگیا. گفتم: من واقعا شرمنده ام) پوریا چشمکی زد و گفت: گذشته رو بی خیال. آینده ات رو بپا) اومدم چیزی بگم که زنه سینی به دست اومد. سفارش من و خودش تو سینی بود. زنه هات چاکلت رو گذاشت جلو من و سفارش پوریا که کاپوچینو بود گذاشت جلوش. بعد سینی رو از روی میز برداشتم و گفتم: امری دیگه ندارین؟؟ پوریا گفت: نه ممنون) اونم رفت. خب. هات چاکلت رو کشیدم جلو خودم. اومممم. عاشقشم. شروع کردم به خوردن. تا نصفه هاش خورده بودم که گوشی پوریا زنگ خورد. گوشیش رو جواب داد. _ الو..... سلام..... خوبی؟؟..... بگو..... تعارف میکنی؟؟..... پس بگو..... فردا؟؟..... پس کلاس تعطیله دیگه..... خیل خب..... قربانت..... نوکرتم داداش این حرفا چیه..... خداحافظ) گوشی رو خاموش کرد. گفت: برو خوشحال باش) من با سوال پرسیدم: برای چی؟ گفت: فردا کلاس تعطیل شده. چونکه جلسه اس فردا. برای همین تعطیل کردن. جلسه چی؟؟؟؟ جلسه برای ما؟؟؟؟ نکنه جلسه اولیا مریبان؟؟؟ والا. گفتم: جلسه چی؟؟؟ پوریا گفت: جلسه برای مریبانست) من: اها. فکر کردم مال ماست) پوریا با خنده گفت: اره. جلسه اولیا مریبان) از شوخیش خنده ام گرفت. اما خودمو کنترل کردم و اومدم منم شوخیش رو ادامه بدم. گفتم: اوه اوه. پس چه جوری به مامانم بگم. فکر کنم معدلمو خیلی بد شدم. پوریا هم که دستشو میکشید رو دهنش تا خنده اش رو کنترل کنه. گفت: بیشتر نمره هات رو بالای ده دادم تا مردود نشی. فقط نمره ریتمت رو هر کار کردم نتونستم خوب بدم. اونو تجدید شدی باید تابستون سال بعدی بیای دوباره امتحان بدی. من که نزدیک بود از خنده بپکم خودمو کنترل کردم و چهره ام رو ترسیده کردم و دستم رو اوردم بالا و اروم زدم رو گونه ام و گفتم: خدا مرگم بده. مامانم چند روز منو از خونه به عنوان تنبیه بیرون میکنه. پوریا سرشو تکون داد و گفت: مادرت کاره بسیار صحیحی میکنه. خودمم یک نوع تنبیه بهشون یاد میدم که قشنگ ادب بشی. نمره انطببات هم که منفی پنجه) دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده. بریده بریده گفتم: انطباطم..... منفیه..... پنجه؟؟؟) پوریا از خنده من به خنده افتاده بود. بلند خندیدنش هم باحاله. بعد از اینکه خنده هامون تموم شد هم هات چاکلت من یخ کرده بود هم کاپوچینو اون. من که تا اخر هات چاکلت رسیدم بودم حالت تهوع گرفته بودم. از بس که کاکائو خوردم. چونکه یخ کرده بود پوریا یک سفارش دیگه داد. برای منم گفت بستنی بیارن. البته من مثل چی التماسش کردم که برای من سفارش نده ولی گوشش بدهکار نبود. بستنی رو هم به زور خوردم. دیگه داشتم میمردم. که با پوریا حساب

کرد انعامشون رو هم داد بعد رفتیم بیرون. به محض خارج شدن باد سردی بهم خورد که باعث شد خودمو جمع و جور کنم. پوریا سوار شد. منم اصلا حواسم نبود در جلو رو باز کردم نشستم تو ماشین. اول حواسم نبود جلو نشستم. بعد حس کردم بوی عطر خیلی زیاد شده. بعد فهمیدم جلو نشستم. بعد فهمیدم خاک تو سر شدم. بعد فهمیدم که باید چه خاکی تو سرم بریزم؟؟ اومدم در رو باز کنم که پوریا فهمید میخوام چیکار کنم برای همین گفت: اشکالی نداره. راحت باشی) لا کردار من اشکال دارم. من مشکل دارم. میترسم تنوم خودمو کنترل کنم. چی غلط. خودتو نتونی کنترل کنی؟؟؟ مثلا نتونی کنترل کنی میخوای چی غلط اضافه ای کنی؟؟ منم برگشتم سره جام. پوریا راه افتاد. نفسم کاملا گرفته بود. از خجالت پوست انگشتمو با ناخنم میکندم. حس میکردم گر گرفتم. خیلی هوا گرم شده بود. خدایا من چقدر بهش نزدیکم. وای. حس میکردم اونقدر قلبم محکم میزد که صداشو پوریا هم میشنید. من کاملا چسبیده بودم به در ماشین. اما بازم نزدیک بودیم. دیگه واقعا هوا گرم شده بود. عرق رو پیشونیم نشسته بود. خیلی جالب بود. پوریا بخاری ماشین رو روشن کرد. حالا منو میگی انگار گذاشتتم تو تنور. با صدای پوریا از فاز خود درگیری در اومدم و بهش گوش دادم: چقدر هوا سرده) من با تعجب گفتم: من که دارم میمیرم از گرما) پوریا با تعجب گفت: یا ابولفضل. تو الان اینجوری تو تابستون چجوری؟) راست میگه. چجوریم؟؟؟ چه سوال بجایی بود. گفتم: نمیدونم. تا حالا بهش فکر نکرده بودم. پوریا: تو تا حالا تابستون رو نگذروندی؟؟) من: چرا اما بازم نیاز به تفکر دارم) پوریا نفس عمیقی کشید. معلوم بود میخواد از دست من یک دور خودشو بزنه. دیگه اون موقع هر جور بود اون موقع رو گذروندم. موقع خداحافظی از ماشین پیاده شدم گفتم: دستون درد نکنه. به من خیلی خوش گذشت و یکجورایی منو عاشقه ویولن کردین.) پوریا هم گفت: به من هم خوش گذشت. راستش رو بخواین امروز جزو بهترین خاطره هام میشه. منم لبخندی زدم و خداحافظی کردم. از حالت خم در اومدم و داشتم میرفتم سمت در خونه ام که پوریا بوق زد. برگشتم که پوریا گفت: جلسه اولیا مریبان یادت نره. کارنامه رو فقط به ولایت تحویل میدم) اینو گفت و گازشو گرفت و رفت. لبخندی زدم. دیوونه. رفتم سمت در خونه و کلید انداختم و در رو باز کردم. هوا شب شده بود. فکر کنم ساعت شش و نیم بود. پله ها رو با سرعت نور طی کردم. به در خونه رسیدم. دستم رو گذاشتم روی زنگ و برداشتم. چون مطمئن بودم که همشون خوابن میخوام از خواب بیدارشون کنم. در باز شد. طاهها با چشمایی باد کرده ایستاده بود پشت در. گفت: مریضی؟؟) منم گفتم: نه دکترم اومدم تو رو درمان کنم) بعد با صدای بلند خندیدم که طاهها گفت: گوله نمک) منم گفتم: جانم؟؟؟) طاهها گفت: چرا اینجوری زنگ میزنی؟؟) منم با حرص گفتم: تو مثل گاومیش میخوابی به من ربطی نداره) و زدمش کنار و وارد خونه شدم. بابام با غضب نگاهم میکرد. لبخندی زدم بهش و سریع در رفتم و رفتم تو اتاقم. چون مطمئن بودم که قراره بابام بهم گیر بده بخاطر اینکه اینجوری زنگ زدم. رفتم تو اتاقم. دیدم هانیه رو تخت من خوابه. تا موقعی که خواب بود سریع لباس هام رو عوض کردم. خب حالا نوبت اذیت هانیه بود. چجوری از خواب بیدارش کنم؟؟؟ اها فهمیدم. ام پی تری پلیبرم رو برداشتم و هندزفریم رو کردم تو گوشاش و سیم رو رو وصل کردم به ام پی تری. صداش رو تا ته زیاد کردم. یک دو سه. پلی کردم که هانیه انگاری برق سه فاز بهش وصل کرده باشن یهو پرید و

هندز فری از تو گوشاش در اومد. منو بگی از خنده رو زمین دراز کشیده بودم. تا یک دقیقه اول نمیدونست چه اتفاقی افتاده. ولی وقتی فهمید. چشماش رو ریز کرد و بهم نگاه کرد و با لحن تهدید آمیزی گفت: هلنا میکشمت) منم وقتی دیدم اینقدر تو تصمیمش جدیه از جام بلند شدم و فرار کردم. در اتاقو باز کردم. هانیه دنبالم بود. لا کردار چقدر زود میدوید. داشت بهم میرسید که راهم رو کج کردم سمت هال خصوصی. دیدم اگه بخوام مستقیم بدوم هانیه بهم میرسه به سمت پذیرایی رفتم. مامان و بابام نشسته بودن پای تلویزیون. مامانم هم میوه پوست میکند. چقدر سمجه؟؟؟ برای همین بلند گفتم: طاهای غلط کرد. چقدر اصرار داری بکشیم. کوتاه بیا دیگه) از طاهای بدبخت مایه گذاشتم. هانیه هیچی نگفت و دنبالم بود. به پشتم نگاه کردم. وا کسی نبود. کجاست؟؟؟؟ از شدت دویدن غرای مامان بابام رو اصلا نشنیدم. مامانم نیگفت مواظب باشین سر نخورین. اصلا این بچه بازیایه و بشینین سره جاتون و فلان. بابام هم که فقط با غضب نگاهم میکرد. وا. کجا رفت این؟؟؟؟ این جنه باور کن. برگشتم. اما همزمان با برگشتنم طاهای یک دستشو گذاشت دو کمرم و یک دستشو زد زیر پاهام و از روی زمین بلندم کرد. با این کارش حس کردم روده هام رفت تو حلقم. از ترس جیغ کشیدم اما طاهای نمیدانستم زمین. اولین باری بود که یکی اینجوری بغلم کرده باشه. البته این حس موقعی که تو قنداق بودم تجربه کرده بودم ولی چیزی هست یادم نیاید. با ترس و جیغ گفتم: طاهای جون هر کی دوست داری منو بزار زمین) اما گوشش که بدهکار نبود. طاهای گفت: تا تو باشی به من بگی گاومیش) اما من اینقدر ترسیده بودم که فقط التماسش میکردم. طاهای گفت: بگو غلط کردم) منم با ولوم کمی گفتم: غلط کرد) طاهای گفت: نشنیدم) منم گفتم: غلط کردی) طاهای باشه ای گفت و اومد ولم کنه که مثل چی پشیمون شدم و بلند گفتم: غلط کردم) طاهای منو گذاشت زمین و گفت: افرین.) منم هم برای اینکه حرص خودم در اومده بود و هم حرص اونو در بیارم گفتم: منکه نگفتم غلط کردم. گفتم غلط کردی. گوشات مشکل داره ها) اینو گفتم مثل باد در رفتم. وارد اتاقم شدم. هانیه روی تختم نشسته بود. منم اروم رفتم جلو. هانیه سرشو آورد بالا. منو دید. با ترس داشتیم میرفتم جلو که هانیه گفت: نترس. کاریت ندارم) هانیه لبه تخت نشسته بود. هانیه یک جوری شده. اخلاقی قبلا اینجوری نبود. صدایش خیلی اشتیاق داشت. نمیدونم چی شده بود اما معلوم بود یک اتفاقی افتاده. رفتم جلوی پاهاش نشستیم و گفتم: هانیه چی شده؟؟؟) هانیه با شوق نگاهم کرد. گفت: هلنا فرزند بهم گفت یک ماه دیگه فرزند میاد خواستگاریم) با حیرت نگاهش کردم. و ایاااااای. باورم نمیشه. بالاخره زیون باز کرد. هانیه گفت: نمیدونم چیکار کنم. خیلی خوشحالم. واقعا خوشحالم. خدایا ممنونم) واقعا باید از خدا ممنون باشه. یهو یک سوال یادم اومد. برای همین رومو طرف هانیه کردم و گفتم: هانیه یک سوال) هانیه: جانم؟؟) من: این کلاس موسیقیه هستش که من میرم استادمون خیلی خوشگله. خیلی. قبل از اینکه برم تو کلاسی بهش خورده بودم و کله برگه هاش رو بهم ریخته بودم. خیلی خشگل بود. مخصوصا سگه چشماش ادم رو دیوونه میکنه. دوباره که تو مانشینش نشستیم. هر وقت نزدیکش شدم حس های عجیبی اومدن سراغم. مثلاً گر میگیرم. داغ میشم. ضربان قلبم رفته بالا. نفسم که کلا میگیره. چرا اینجوری میشم؟؟) وقتی از پوریا تعریف

می‌کردم کاملاً با ولع تعریف می‌کردم. سرمو بردم بالا. هانیه داشت با لبخند نگاهم می‌کرد. گفتم: چیه؟ (هانیه: یک چیزی رو بگم هلنا؟) سرمو تکون

دادم. هانیه: باید حرفمو باور کنی هلنا. مسخره بازییم نگیر حرفمو که ضربه بدی می‌خوری. باید قبول کنی. چون اینی که می‌خوام بهت بگم کاملاً

غیر ارادیه و دست خودمون نیست) منم سرپو تکون دادم که هانیه گفت: تو..... تو عاشقش شدی) با ناباوری نگاهش کردم. واقعا؟؟؟؟

یعنی..... یعنی من عاشق شدم؟؟؟؟ من نوزده سالم بیشتر نیست..... چی شد که اینطور شد؟؟؟ اصلاً من واقعا عاشقم؟؟؟ وای خدایا من

عاشقم. در اون لحظه نمیدونستم گریه کنم، بخندم، بترسم، ناراحت باشم، خوشحال باشم، تعجب کنم. همه حس‌ها تو یک لحظه روی سرم

اوار شدند. پس همه اون حس‌های مزخرف یک جمله رو تداعی می‌کرده..... اینکه من..... من..... من.....

عاشقم..... با گیجی بلند شدم اما دوباره افتادم. هانیه خواست بیاد طرفم که دستمو بلند کردم به معنی اینکه نیاد

طرفم. نفسام تند شده بود. این..... این امکان نداره..... یعنی چی؟ خدایا من عاشقه پوریام؟ یعنی همه گر گرفتتا و خجالتا و تند شدن قلبا و

گرفتن نفسام و بعضی وقتا هم گرفتنش بخاطر این بوده که من عاشقش بودم؟؟؟؟ یعنی واقعا تو قلب من عشق به وجود اومده؟؟؟ وای

خدایا..... بلند شدم و رفتم تو اتاق خودم. رو تختم نشستم. فقط به دیوار رو به روم خیره شدم. (دوست داشتنت...چای داغیست، که هنگام

رانندگی، در یک جاده ی ناهموار، در چله ی زمستان نوش می‌کنم...همانقدر احمقانه...همانقدر دلچسب...!!) هندزفریم رو فرو کردم تو گوشم. تنها

چیزی که اون موقع میتونست اون حال رو خوب کنه اهنگ بود.

هر روز یکی رد میشه از تو خیالم.

با خیالش خوب میشه حالم.

نمیدونم هنوز، شاید عاشقشم.

هر روز، میشینم دم پنجره تا اون.

بیاد رد بشه از تو خیابون.

نمیدونم هنوز ، شاید عاشقشم.

قلبم،داره تند میزنه دیگه خیلی تپش داره.

پاهام،چرا سمتی که تو میری خیلی کشش داره؟

عاشقتم شاید.

چشمام،چرا رو دله تو که نمیدونی من انجام.

تو خواب،میبینم که تو دستاتو میزاری تو دستام.

عاشقتم شاید.

(میثم ابراهیمی. شاید عاشقتم)

مامان: خدا بگم چیکارت کنه هلنا. اخه من به تو چی بگم؟؟؟؟ ترم دومت رو چرا تو این ساعت انتخاب کردی؟؟ خیر سرمون میخواستیم بریم

خونه خاله ثمینه) آخرین لقمه رو چپوندم تو دهنم و کیفم رو انداختم رو دوشم. آخرین نگاهم رو به خودم تو ایینه انداختم و رقتم سمته کشتم.

داشتیم کشتم رو پام میکردم. لقمه هنوز تو دهنم بود. مامان: هلنا کی میای؟) منم چونکه لقمه تو دهنم بود گفتم: انرنرلنمذمدرل) مامان با حرص

گفت: اون لقمه لامسب رو بخور بعد حرفتو بزنی.) هر جور شده بود لقمه رو قورت دادم. با لقمه خفه بشم خیلی بهتر از ایینه که با مامان خفه بشم

گفتم: الان ساعت هشته. دو ساعت دیگه. ساعت ده. ساعت ده و نیم (انجام) مامان با غمگینی گفت: ای بابا. دوست داشتم تو هم بیای. اخه نمیخوام ثمنه فکر کنه که دخترم ضعیفه و جلوی زخم زبونانش کم آوردی) با این حرف مامان کمی عذاب وجدان گرفتم. اخی. مامان برای من داشت حرص میخورد. تو اون لحظه خیلی ناراحت شدم. برای همین رفتم جلو و گونه مامانو بوس کردم و گفتم: الهی بمیرم برات مامان خشکلم. باور کن فقط و فقط برای کلاسمه که نمایم. اگر نه من هیچ وقت ضعیف نیستم. مطمئن باش) مامان سرشو تکون داد و لبخندی زد. منم چشمکی زدم و خداحافظی کردم. با اسانسور رفتم پایین. از در رفتم بیرون. فکر کنم پوریا گفت دومین چهار راه. سریع دویدم. به دومین چهار راه که رسیدم ماشینشو دیدم که کنار پارک شده. رفتم سمتش و سوار شدم. کنار راننده یعنی جلو نشستیم. پوریا که سرشو رو به بالا گرفته بود و چشماشو بسته بود با ورود من چشماش رو باز کرد و با لبخند گفت: سلام هلنا خانوم. منم با لبخندی گفتم: سلام اقا پوریا. اوضاع احوال چطوره؟؟؟ خوب پیش میره؟؟؟) پوریا چشمکی زد و گفت: اگه منظورت الانه که عالی پیش میره) لبخندی زدم. اما تو دلم قه قهه میزد. راه افتاد. از اون شبی که فهمیدم من عاشقه پوریام چهار ماه میگذره. ترم اول هم تموم شد و ترم دوم رو ثبت نام کردم. دانشگاهم که شروع شده. واقعا تابستون خوبه. خدا رو شکر کلاس سلفز روزای زوجه منم روزای زوج صبح کلاس ندارم. تو این چهار ماه بعد از اون قرار من و پوریا خیلی با هم قرار گذاشتیم. خیلی رابطه مون نزدیک شد و من از این اتفاق تمام وقت سپاس گذار خدام. متاسفانه مامان مامک فوت گرد. برای همین دیگه نیومد کلاس. فقط پریناز و سدنا موندن با ارسال و ارسال. یعنی تو کلاس دوتا پسر با سه تا دختر. ویولنم پیشرفت خوبی کرده بود. اما نمیدونم چرا سدنا تازگیا اینقدر چپ چپ نگاهم میکنه. حوصله اش رو ندارم. طلبکار شده. خنک کرده خودشو. با دیدن مسیری که داشتیم میرفتیم به خودم اومدم. اون مسیر مسیر کلاسمون نبود که. با تعجب به پوریا گفتم: کجا داری میری؟؟؟) پوریا: کلاس نمیروم. جایی که میریم پشیمون نمیشی) منم گفتم: فقط گفته باشما. من اسپری لفللی دارم. اگه میخوای بدزدیم میتونم از خودم دفاع کنم.) پوریا با لحن شیطونی گفت: دیده بودم از قبل) من با تعجب گفتم: کی؟ کجا؟ چجوری؟) پوریا با خنده گفت: مدرسان شریف) من با اینکه خنده ام گرفته بود گفتم: خودتو لوس نکن بگو دیگه) پوریا: یک روز کیفیت افتاد. وسیله هاش پرت شدن بیرون منم دیدم) من: خب فهمیدی اسپریه؟؟) پوریا نفس عمیقی کشید و گفت: نه فکر کردم ار پی چی یا اسنایبری چیزیه) به حرفش خندیدم. خودشم خندیدم. پوریا یک کنار پارک کرد. اومدم چیزی بگم که با سرعت یک چشم بند گذاشت رو چشمم. با اینکارش یهو رفتم تو شوک. گفتم: چیکار داری میکنی؟) صدای پوریا رو شنیدم که گفت: تا وقتی بهت نگفتم اون چشم بند رو از روی چشمات بر نداری) اومدم چیزی بگم که صدای در رو شنیدم. فکر کنم پیاده شد. صدای در رو از کنار خودم شنیدم. پوریا کیفم که تو دستام بود رو گرفت. اخه پوریا دستامو نمیگیره. خدا رو شکر. اگه دستامو بگیره که فکر کنم میمیرم دیگه. کیفو گرفت و کشید بیرون. منم دنباله کیفم رفتم بیرون. صدای بسته شدن در اومد. منو دنباله خودش میکشوند که من با حرص گفتم: من اگه الان بخورم زمین میخوای چیکار کنی؟؟) من از دستی اینو گفتم. چون میخواستیم بهم بگه که قبل از اینکه بیفتی میگیرمت و فلان. اما پوریا با نامردی تمام

گفت: هیچی وامیستم کنار غش غش بهت میخندم.) من اونجا واقعا حرفی برای گفتن نداشتم. فکر کنم وارده یک جا شدیم. پوریا گفت: بشین)
من با لحن تمسخری گفتم: اینجا صندلیه واقعا یا میخوای بیفتمو غش غش بهم بخندی؟) کاملا بر خلاف تفکرم پوریا گفت: ای بابا. زود تر
میگفتی.) نفسی عمیق و با حرص کشیدم. نشستیم. بوی عطر همیشگی پوریا تو بینیم پیچید. فکر کنم نشسته کنارم. پوریا: چشم بند رو بردار)
دستم رو بردم بالا و چشم بند رو برداشتم. با دیدن فضای اطرافم تعجب کردم. یک سالن بسیار بزرگی بود. مثله سالن های تاتر بود. صندلیهای
قرمز که ما تو ردیف وسط نشسته بودیم. وا. اینجا چچور جاییه؟ اودم چیزی بگم که پوریا گفت: هیسسسس. فقط نگاه کن) به رو به روم نگاه
کردم. پرده قرمز بود. چند لحظه بعد پرده کنار رفت و تعجب من بیشتر شد. ارسالان و ارسام و پریناز و سدنا بودن و نشسته بودن روی صندلی و
یک نفر دیگه جلوشون ایستاده بود ولی پشت به ما بود و من نمیدیدمش. هم اون چوبش رو بالا برد بچه هامون شروع کردن به زدن ویولن. البته
فقط سدنا ویولن میزد. بقیه ساز های دیگه میزدن. مثلا پریناز گیتار و ارسالان ویولن و ارسام پیانو. نامردا چقدر با الات موسیقی اشنایی دارن.
اوله اهنگ با ویولن شروع میشد که منو با اهنگ به وجد آورده بود. اهنگ متوقف شد و ارسام شروع کرد به خوندن. چونکه ارسام واقعا صدانش
قشنگه.

تو قلب من تویی و جای دیگه نیست.

دله تو مثل خیلیای دیگه نیست.

تو هر باشی قلبه من میمونه پات.

بین چقدر افاقه کرده خوبیات.

کی گفته تو برای قلب من کمی. تمام زندگیم تویی تو قلبمی.

یه عمره تو دلم اسیره قلبتم.

تو مقصدی و تو مسیر قلبتم.

تو قلبمی. تو قلبتم.

عاشقت شدم عمیقه حس بینمون.

حسرتش میمونه روی قلب خیلیا.

دسته من که نیست تمومه زندگیم تویی.

حسه بینمون رو دست کم نگیر یا.

دوباره ویولون زدن رو شروع کرد و دوباره من ماته اهنگش شدم. واقعا زیبا بود. واقعا کاره ویولون و اهنگش زیبا بود.

بودنه کنار تو شده.

تنها ارزوی من فقط.

این محاله که یه روزی قلبمو ازت بگیرم ببینی خستم ازت.

هیچکی غیر تو نمیتونه.

قلبمو بگیره از خودم.

دیدمت یه لحظه قلبم از تو سینه پر گرفت و تا همیشه عاشقت شدم

تا همیشه عاشقت شدم.

عاشقت شدم عمیقه حسه بینمون.

حسرتش میمونه روی قلبه خیلیا.

دسته من که نیست تمومه زندگیم تویی.

حسه بینمون رو دسته کم نگیر یا.

(میثم ابراهیمی. عاشقت شدم)

دوباره ویولون و بعد اهنگ تموم شد. اینقدر ماته اهنگ شده بودم که اصلا نفهمیدم اهنگ تموم شد. واقعا اهنگ عالی بود. بلند شدم و براشون

دست زدم. فقط منو پوریا بودیم توی اون سالن. ارسام تو میکروفون گفت: اینم سوپرایز ما. بعد همه شون بلند شدم و با هم گفتن: تولدت

مبارک (البته سدنا فقط بلند شد. این جمله رو اصلا نگفت. من با تعجب بهشون نگاه میکردم. بعد برگشتم و به پوریا که بلند شده بود نگاه

کردم. پوریا: تولدت مبارک هلنا) من هنوز تو شوک بودم. الان چه اتفاقی افتاده؟؟ امروز تولدم بوده؟؟ ایول. ولی از کجا میدونستن؟؟ برای همین

پوریا با اخمی گفت: خب حالا این کارا چیه؟؟؟ اوردمت شهر بازی دیگه.) لبخند من روی لبام خشک شد که یهو پوریا و بچه ها زدن زیر خنده. رو

اب بخندی. نه خدا نکنه. پوریا خنده گفت: بیا بریم بابا. بیا بریم هر وسیله ای که خواستی بگو سوارت کنم بابا جون) من خنده ام گرفته بود.

همراه پوریا وارد شدیم. خیلی بزرگ بود. اولین چیزی که سوارش شدیم واگن بود. بچه هامون نیومدن. میترسیدن. گفتن تا موقعی که بیایم

میرن یک وسیله دیگه. من و پوریا کنار همه نشسته بودیم. کمربندم رو بسته بودم. اروم واگن شروع کرد به حرکت. پوریا محکم دستاشو به

کمربندش گرفته بود. یهو به یک شیب تندی رسید. انگاری واگن کنده شده باشه رفت پایین. با تمام وجودم جیغ کشیدم. وای خدایا. غلط کردم.

دوباره یک سر بالای و یهو واگن چپه شد. اینجا با تمام وجودم جیغ کشیدم و گفتم: یا امام زاده بیژن. یا خمینی. یا حسین ادرکنی. وای

چشمم رو بسته بودم تا بالاخره واگن تموم شد. پوریا که اصلا صداش در نیومد. هر دومون بیرون اومدیم. هر دو تلو تلو میخوردیم. پوریا: هلنا

منو بگیر.) من: یکی باید منو بگیره) بچه ها روی چمن نشسته بودن. رفتیم نشیتم. البته من نشستم. پوریا که غش کرد و سرشو گذاشت رو

شونه ارسلان. با اینکه سرم گیج میرفت گفتم: بچه ها نبودین. اینقدر اقا پوریا ترسید. منم اون بالا هر هر میخندیدم بهش) پوریا با تمسخر

گفت: عمه من بود اون بالا کله اما جلو چشمش زیر نویس شده بود.) من با پوزخندی گفتم: من داشتم خودمو تخلیه میکردم. تو که اینقدر

ترسیده بودی که صدات در نمیومد) پوریا: خب درست من ترسیده بودم. تو پس ترست خیلی بوده که میگی حسین ادرکنی) منم خندیدم. اینو

راست میگفت. پوریا با حرص گفت: ای مرگ بر امریکا. ای مرگ بر امریکا) من و پریناز و بقیه بچه ها با تعجب نگاهش کردیم که گفت: امریکا

ساخت اینا رو بهمون یاد داد) پریناز محکم کوبید تو پیشونیش و اروم دم گوشم گفت: این کارش از شفا گذشته) پنم سرمو به نشونه مثبت

تکون دادم که پوریا گفت: شنیدم. پریناز این ترم مشروطی) منو بچه ها خندیدیم. پوریا برای همه مون همبرگر خرید. بعدشم بستنی خرید. با

اینکه داشتم از سیری میمردم منو پریناز لواشک و قره قروت و دیش دیش گفتیم برامون بخره. سدنا هم که یک گوشه ساکت نشسته بود. چند

تا وسیله دیگه هم منو سوار کرد. بعد از اون نشستیم جرئت حقیقت بازی کردن. از شانس گندم یک بارم به من نیوفتاد. ولی تا الان یک نفر هم

جرئن نکرده جرئت رو بگه. با قوطی اب میوه بازی میکردیم. یک بارش پریناز چرخوند که سمت سدنا و پوریا رفت. نی سمت پوریا بود. یعنی

سدنا باید از پوریا میپرسید. سدنا گفت: جرئن یا حقیقت؟) پوریا هم صاف نشست و گفت: جرئت) گل از گله سدنا شکفت. سدنا گفت: خب حالا

که اینو گفتمی نباید ناراحت بشی. باید بلند بشی دستمو بوس کنی) پسرا که بلند خندیدن. پوریا هم وا رفت. پرتز هم خندید. اما من تعجب کردم.

یعنی چی؟؟؟ پوریا دستشو ببوسه؟؟؟ پوریا تا حالا یک انگشتش به من نخورده بعد بیاد دسته اینو ببوسه؟؟؟ تهجم به عصبانیت تبدیل شد.

نیخواستم اعتراض کنم اما جلوی خودم رو میگرفتم و همش با خودم میگفتم که پوریا این کارو نمیکنه. من مطمئنم. با استرس به پوریا نگاه

کردم. یعنی اینقدر که برای این استرس داشتم برای بازی ایران و ارژانتین استرس نداشتم. پوریا گفت: خب دستتو بیار بالا) سدنا: نه اینجوری

نمیشه. خودت باید دستمو بگیری و بوسش کنی) از عصبانیت دستامو مشت کرده بودم و ناخن هام رو فرو میکردم تو پوست دستم. پوریا با

تردید جلو رفت. خدایا. من میدونم دستشو نمیگیره. من میدونم. اما کاملا بر خلاف فکر من پوریا دسته سدنا رو با دستاش گرفت و بوسید. با این کارش نمیدونم چرا اما حس کردم بغض بدی گلمو گرفت و چشمام پر از اشک شد. این اشکام از اون نوع اشک هاییه که میدونم نمیتونم کنترلشون کنم و خودشون میان پایین. وقت هایی که واقعا ناراحت میشم این تنوع گریه میاد سراغم. نمیتونستم توی اون مکان بمونم. کیفم رو برداشتم و خودم رو از زیر نگاهه مغرورانه سدنا راحت کردم. اما..... پوریا.... الان دسته سدنا رو بوسید. دستشو گرفت. با یاد اوری اون صحنه راهه اشکام باز شد. وای خدایا چرا اینجوری شدم؟؟؟ چرا اینقدر زود رنج شدم؟؟؟ اصلا پوریا دوست داشت چه ربطی به تو داره؟؟؟ غلط کرده اون عشق منه ماله منه نه ماله دختر دیگه ای. خفه شو بابا اون نمیدونه که تو عاشقشی. اصلا براش مهم نیستی. یهو یک نفر از پشت صدام کرد. صدای پوریا بود. سر جام ایستادم. پوریا: هلنا چرا رفتی؟؟؟) من نمیدونستم چی بگم. الکی یک دروغی گفتم که کارو بدتر کرد. من: هیچی اومدم این اطراف یک دور بزنم) پوریا: وسط بازی یهو خواستی بیای اطرافو ببینی؟؟) سکوت کردم. پوریا: هلنا برگرد) اومدم چیزی بگم که گفت: بهت گفتم برگرد) سریع اشکام رو پاک کردم و برگشتم. پوریا با دیدنه صورتم گفت: خواستی بری دور بزنی چرا گریه کردی؟؟) اول تعجب کردم. اما بعد اومدم طبیعی کنم گفتم: یکم گرد و خاک رفت تو چشمم. همین) پوریا گفت: باشه باور کردم. حالا بیا برگردیم) من گفتم: نه من دیگه حوصله ندارم. دستتون درد نکنه. تولدم بهم خیلی خوش....) پوریا بدون توجه به حرفم استین مانتوم رو گرفت و منو دنبال خودش کشوند. وقتی رسیدیم جایه بچه ها منو نشوند و خودش هم کنارم نشست. ارسالان نبود. سرم رو انداخته بودم پایین. بچه ها دور هم نشستند بودن که یهو با صدای ارسالان باعث شد سرمو ببرم بالا. ارسالان: تولد تولد تولدت مبارک. مبارک مبارک تولدت مبارک. بیا شمع ها رو فوت کن که صد بیست ساله که چه عرض کنم هزار ساله بشی) به اهنگی که میخوند خندیدم. ولی با دیدن چیزی که دستش بود ذوق زده شدم. یک کیک تولد دستش بود با یک پلاستیک. من واقعا از همه تشکر کردم. خیلی زحمت کشیدن. کیک رو با هم خوردیم. جایزه هم به من دادن. جایزه سدنا یک دست بند بود. پریناز یک گردنبند خریده بود. ارسالان هم یک کیف پول ارسام هم گفت کیک رو اون خریده. برای همین جایزه نخریده بود. پوریا هم برام یکی از بهترین ادکلن ها رو برام خریده بود. چند تا عکس سلفی هم انداختیم. منو پوریا تنهایی با هم حدود ده دوازده تایی عکس سلفی انداختیم. یک جایی فقط سدنا عصبانیت رو به اوج رسوند. منو سدنا نشستند بودیم رو نیمکت اونای دیگه هم دستگاه سوار شده بودن. من داشتم پفک میخوردم که سدنا گفت: خشنگله نه؟؟) من: کی رو میگی؟) سدنا: پوریا) من با تعجب نگاهش کردم و الکی گفتم: ای بد نیست) سدنا از اون حالتی رویایی دراومد و با عصبانیت گفت: و تو هم عاشقشی) من با دهنی نیم متر باز شده نگاهش کردم. این از کجا میدونست؟؟) پس برای همین بود که چشم غره میرفت همش. سدنا: اومدم بهت بگم که دور پوریا رو خط بکنش. چون پوریا ماله منه. در ضمن. پوریا اصرار کرد که منم تو اجرا باشم و برات جایزه بخرم. ببینم یک باره دیگه دوره پوریا میگردی کاری میکنم که مرغای اسمون زار زار به حالت گریه کنن) و بلند

شد و رفت جلوی دستگاه ایستاد. چی چرت میگه این؟؟؟ این ادما رو نباید بی جواب گذاشت. برای همین بلند شدم و رفتم پشتش ایستادم و دم گوشش گفتم: تو وجودشو نداری که بخوای به من نزدیک بشی. در حدیم نیستی جوجه، که بخوای مرغا رو به گریه بندازی. پس جیک جیک اضافه نکن) سدنا با کمی ترس و تعجب برگشت به من نگاه کرد. پوز خندی زدم و رفتم اون ور تر ایستادم. اما سدنا مات و مبهوت سر جاش ایستاده بود و به من نگاه میکرد. ولی دمم گرم ها. چقدر خوب جوابشو دادم خودم کیف کردم. تا اخر سدنا جرئت نکرد نزدیکم بشه. اون روز برام بی نظیر بود. البته اون کاره پوریا رو کالا با کیک آوردن فراموش کردم. وقتی پوریا منو رسوند هوا مثله گرگ و میش صبح شده بود. با این تفاوت که داشت شب میشد. وقتی رفتم خونه فقط خوابیدم تا صبح که رفتم دانشگاه. تو دانشگاه هم که فقط تو رویا بودم بجای درس گوش دادن. ساعت پنج بعد از ظهر دانشگاهم تموم شد. تو ماشین بودم داشتم بر میگشتم که پوریا اس ام اس زد که کجایی؟) منم با دیدن این پیامش گل از گلم شکفت. وای داره بهم میگه کجایی. منم تایپ کردم. : خونه اقای شجاع یه کم اونور تر) کنار خیابون پارک کردم که پوریا پیامشو فرستاد : واقعا؟؟ باورم نمیشه) منم علامت خنده فرستادم و بعد ادرس جایی که بودم رو گفتم که پوریا جواب رو فرستاد: یک پارکی چهار راه بعدی هست. اونجا وایستا. من حتما باید ببینمت) منم اوکی فرستادم که پوریا هم فلنی گفت. منم جای پارک ایستادم. از ماشین پیاده شدم. چه پارک بزرگیه. خیلی بزرگه. افتاب در حاله غروب بود و صدای خنده بچه ها که با وسیله ها بازی میکردن حال ادم رو تغییر میداد. مخصوصا بوی سبزه های نم کشیده حال ادمو از خوب به عالی میرسوند. هوا عالییه بود. نشستم رو یکی از نیمکت ها. یه کم نشستم که حوصله ام سر رفت. گوشیم رو دراوردم و پوشه عکس های دیشب رو باز کردم. اولین عکس پوریا در حالی که داره از خنده غش میکنه ارسالن هم خودشو کنترل کرده و منم که از خنده دارم میمیرم عکس انداختیم. فقط منو پوریا و ارسالن تو عکسیم. گوشه هم دست من بود. یک عکس دیگه پوریا برام شاخ گذاشته. عکس بعدی پوریا مسخره بازی در آورده بود مثلا در حاله کتک زدن ارسام بود و منم الکی مثلا دستمو گذاشته بودم رو دهنم و تعجب کرده بودم. عکس های دیگه هم همینجوری دیوونه بازی. فقط یک عکس رو عاشقش شده بودم. فقط منو پوریا تو عکس بودیم. درخت بینمون بود. یک ارنجم رو زده بودم به تنه درخت و یک ابروم رو بالا انداخته بودم. توی این عکس استنا خشگل افتادم. پوریا هم اون طرفه تنه درخت یک ارنجش رو زده بودم به درخت و اخم جذاب و دختر کشی کرده بود که عکسش ادم رو دیوونه میکرد. پوریا خیلی خشگله. مخصوصا تو این عکس سگ چشمش و سگ نگاهش به راحتی دیده میشه. سوییشرت مشکی چرم پوشیده بود که با این ژستش تو عکس سوییشرت کنار رفته بود و بدنش دیده میشد. تپش که بیست بود. ولی مشکی واقعا بهش میاد. تو این عکس هر دومون جدی بودیم. عکسش رو تصویر زمینه ام کردم. عالی بود. هم من بودم تو کادر هم پوریا. صدای اشنایی اسمم رو صدا زد. برگشتم. پوریا بود. دستشو تکون داد. منم بلند شدم و لبخندی زدم و سرمو تکون دادم. رفتم پیشش. سلام کردم. پوریا هم سلام کرد. گفتم: خوبی؟؟؟ فکر میکردم دیشب غش کردی) پوریا با خنده گفت: نه بابا. غش نکردم. من دیشب مردم. نابود شدم.) خندیدم که گفت: دیشب اینقدر خوابم میومد که ماشینو بردم تو پارکینگ دیدم حسش نمیاد برم تو

خونه همونجا خوابیدم. صبح رفتم تو خونه مامانم میگه تو الان اومدی؟ میگم نه دیشب اومدم فقط چیزی بود حضورمو کم رنگ کرده بودم شما اذیت نشین مامانم میگه کاره خوبی کردی. یعنی نابود شدم هلنا) به حرفاش خندیدم. پوریا گفت: خب بیا نشین) منو پوریا روی نیمکت نشستیم. پوریا: چقدر هوا خوبه. من: هوا خوب نیست. عالیه) پوریا سرشو به نشونه موافقت نشون داد. من با تاملی گفتم: امروز چیکارم داشتی؟ پوریا چشمامو بستو نفس عمیقی کشید. چشماش رو باز کرد و گفت: هلنا دیشب چرا ناراحت شدی؟؟) من فهمیدم چه موضوعی رو میگه. اینکه دیشب دست سدنا رو بوسید. البته نبوسید فقط لباسو زد به دستش. اما من واقعا ناراحت شدم. به من تا حالا یک انگشتم نزده بعد دست سدنا رو گرفته و تازه میبوسه. منم نمیدونستم چی بگم. با کمی فکر گفتم: چون من تو رو مثله داداشم دوست دارم) این حرفم قلبم رو خرد کرد. اما چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. اما نتونستم نفس بکشم. باز این گلوی لعنتیم گرفت. باز این بغض لعنتی اومد سراغم. پوریا گفت: مطمئنی؟) منم پوزخندی زدم که پرده اشکی جلوی چشمام رو گرفت. سرم رو انداختم پایین. بوی عطرش بغضم رو تشدید میکرد. دوست داشتم همونجا بلند بشم بلند زار بزوم. پوریا گفت: هلنا گفتم مطمئنی؟) منم اومدم چیزی بگم که اما بغضم باعث شد که گلوم کاملا بگیره و نتونم چیزی بگم. (عشق من .. مبینمتم سرم زانو میزند جلوی چشمانت.. چه سخت است که نگاهم ب خاطر ضعفم به نگاهت گره نمیخورد...!) سرم پایین بود که دستشو آورد جلو و چونه ام رو گرفت و صورتم آورد. با این کارش خیلی تعجب کردم. وای خدایا پوریا بهم دست زد. وای خدا. ضربان قلبم تند شده بود. اما غم اینقدر زیاد بود که هیچ اثار تعجبی تو صورتم نبود. این کارش باعث شد اشک بیشتر تو چشمم جمع بشه. پوریا گفت: هلنا تو چته؟) با این حرفش کاملا غیر ارادی اشکم از چشمم ریخت. من برای اینکه بیشتر جلوش کوچیک نشم سرم رو از تو دستش کشیدم در صورتی که دوست داشتم برای چندین سال در همون حالت باشیم. بیشتر نمیتونستم اونجا بمونم. کیفم رو برداشتم و از روی نیمکت بلند شدم. اشک هام خود به خود از چشمام ریختن. پوریا پشتم میومد. پوریا اومد حرفی بزنه که من با بغض گفتم: هیچی نگو) من اروم راه میرفتم و پشتم پوریا اروم راه میرفت. نمیدونم کجا داشتم میرفتم. فقط راه میرفتم. یعنی این احساسم به حدی رسیده بود که نمیخواستم ازش جدا بشم. دوست داشتم صد سال همینجوری راه برم. اما باید میرفتم. شب شده بود. حوصله گیر دادنای بابام رو نداشتم. از یک طرف هم نمیتونستم از پوریا دل بکنم. کنار خیابون ایستادم و دستمو بلند کردم. پوریا گفت: داری چیکار میکنی؟؟) بیا بریم برسونمت) منم گفتم: مرسی. زحمت نمیدم) از شناس مزخرفم یک ماشین ترمز زد جلو پام. منم که کلا که حواسم به پوریا بود اصلا به ماشین و راننده نگاه نکردم. فقط خداحافظ زیر لبی گفتم و سوار ماشین شدم. گفتم: اقا راه بیفت) راه افتاد. راه افتاد و هر میلی متری که ازش دور میشدم قلب من بیشتر درد میگرفت. خدایا. کمکم کن. این عشق هر روز داره بیشتر میشه. میترسم اخر دق کنم. پوفی کردم. با صدای راننده سرمو بردم بالا. راننده: کجا میری خانومی؟) راننده یک پسر جوون بود و من فهمیدم که خاک تو سرم شده و این اصلا تا کسی نبوده. وای خدایا. چه غلطی بکنم. با ترس نگاهش کردم که پسره گفت:

حالا چرا اینقدر میترسی؟؟؟ خودت اومدی تو ماشینم) من با ترس گفتم: اره تو راست میگی. من خودم اومدم اصلا حواسم نبود. حالا خودم میخوام برم.) پسره با لحن تنفر انگیزی گفت: نه دیگه. تو الان که اومدی راه برگشت نداری. میخواس نیای) و قفل مرکزی رو زد. وای خدایا همین کم بود؟؟؟؟ خب اچه چرا من اینقدر بدبختم؟؟؟ دوست داشتم همونجا بشینم زار زار گریه کنم. من با حال زاری گفتم: اقا جان مادرت وایستا. من ازونا نیستم. اقا من غلط کردم اومدم.) پسره اومد چیزی بگه که یهو ترمز زد. به جلو نگاه کردم. یک ماشین پیچیده بود جلوی ماشین. صبر کن ببینم. این ماشین پوریاس؟؟؟ فکر کنم. با پیاده شدن راننده اش فهمیدم ماشین پوریاس. پوریا اومد پایین و اومد سمت ماشین. وای خدایا دستت درد نکنه. خدایا عاشقتم. قول میدم جبران کنم. قووووووول میدم. پوریا با حالت عصبی زد رو شیشه ماشین. پسره شیشه رو داد پایین. پوریا گفت: بیا پایین.) پسره با تعجب پوریا رو نگاه کرد. قفل مرکزی رو باز کرد و پیاده شد. منم مثل احمقا داشتم نگاه میکردم. بعد فهمیدم تو چه وضعیتی هستم و باید فرار کنم. اما هم اومدم بجنبم با کنترلش قفل مرکزی رو زد. اما پنجره ماشین پایین بود و صدایشون رو میشنیدم. پوریا با حالت عصبی گفت: ببین بچه. با زبون خوش بهت میگم قفل مرکزی رو باز کن و بزار اون دختر بره) پسره خنده تنفر انگیزی زد و گفت: مثلا میخوای چه غلطی کنی؟؟) پوریا پوزخندی زد و گفت: میترسم اون غلطه به قیمت جونت تموم شه) پسره گفت: وجودشو نداری. فوتت کنم میری میچسبی به دیوار بعد میگه به قیمت جونت.) پوریا سرشو انداخت پایین. من با استرس نگاه میکردم. سره پوریا بلایی نیاد؟؟؟؟ خدایا همش تقصیر حماقت های منه. اه. پوریا سرشو انداخته بود پایین که کاملا خیلی غافلگیرانه با مشت زد تو دهن پسره که من ترسیدم و جیغ کوتاهی کشیدم. اچه تا حالا دعوا ندیده بودم. ولی چقدر قشنگ زد تو دهنش. همه کاراش جاذبه داره. پسره خم شد. پوریا یقه اش رو گرفت و اون رو کوبوند به ماشین و گفت: تا سه میشمرم. اگه باز کردی که هیچی اگه هم نکردی بد تر از اینو دوباره حواله صورتت میکنم. یک. دو. سه) پسره کاری نکرد. پوریا باز اومد بزنه تو دهنش که قبل از اینکه مشت پوریا روی صورتش فرود بیاد گفت: غلط کردم. غلط کردم. الان میزنم) لبخندی اومد رو لبم. دمش گرم. از غیرتش خوشم اومد. قفل مرکزی رو زد. منم سریع پریدم پایین و رفتم پشت پوریا ایستادم. پوریا هم یقه پسر رو ول کرد و با خشم گفت: از جلوی چشمم گمشو) پسره دهنش خون اومده بود. با این حرف پوریا سریع خودشو جمع و جور کرد و پرید تو ماشین و رفت. عالی بود. پس من فقط عاشق قیافه و چشمای سگ داره پوریا نشدم. بلکه عاشق اینم شدم. عاشق همه چیزش شدم. پوریا برگشت سمت من و با نگرانی گفت: تو خوبی؟) سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که پوریا هم نفس عمیقی کشید. پوریا که معلوم بود خیالش راحت شده ولی یه کم عصبانی بود گفت: سوار شو) میدونستم چیزی بگم سرم رو میکنه. برای همین کاملا مطیع رفتم سوار ماشین شدم. پوریا هم سوار ماشین شد و راه افتاد. اول که بینمون هیچ حرفی رد و بدل نشد. اون موقع واقعا به شوخی های پوریا نیاز داشتم پوریا بدجور تو خودش بود. نیاز به یکی از شوخیاش داشتم. ولی نمیشد. نمیشد چونکه هر دومون ناراحت بودیم. من که خودم میدونم برای چی ناراحتم. برای اینکه کاملا حماقت کردم و گفتم تو رو مثله داداشم دوست دارم. این یعنی یک جورایی باید بی خیال پوریا شد. این یعنی یک مرز بین من و اون.

این یعنی حسه من زندونی شد. این یعنی باید پای خودم رو قلم کنم که احساسم از حسه خواهر برادری بیشتر بشه. این یعنی بدبختی. این یعنی من من من بدون اون نمیتونم. چشمام پر از اشک شد. روم رو طرف پنجره کردم. اما جلوی خودم رو گرفتم. عشق یعنی همین. عشق یعنی باید جلوی بقیه لبخند بزنی و ادعا کنی همه چی عالیه. زندگی من از این عالی تر نمیشه. اما یک بغضی داری که نمیتونی بشکنی. فقط دوست داری یک جا تنها بشی و داد بزنی و هق هق کنی. فقط گریه کنی. نفسمو دادم بیرون. با ایستادن ماشین از فکر در اومدم. چقدر زود رسیدیم. شایدم فکر های من طولانی بودن. بایدم باشن. پوزخندی زدم. اومدم در ماشین رو باز کنم که پوریا گفت: فردا کلاس رو بیای منم باشه ای گفتم. پوریا گفت: شبت خوش) منم به زور لبخندی زدم و گفتم: شبت شیک) از ماشین پیاده شدم. هوا تاریکی شده بود. ساعت هفت بود. کلید انداختم و در رو باز کردم و وارد شدم و در رو بستم. ایستادم تا ببینم میره یا نه. صدای لاستیک ماشین اومد. این یعنی رفت. کند ترین صدا برای من. حالم از این صدا به هم میخوره. از این صدا متنفرم. ازار دهنده ترین صدا تو عمرم. اینقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی پله ها رو طی کردم و رسیدم در خونه. کلیدم رو انداختم و وارد خونه شدم. در رو باز کردم که دیدم مامانم داره حاضر میشه. یعنی همه داشتن حاضر میشدن. باز دارن کجا میرن؟؟ به مامانم گفتم: مامان دارین کجا میرین؟ مامان با ترس برگشت سمتم. گفت: نموتونی یک خبری بدی که اومدی؟؟؟ اه. ترسوندیدم.) بیخشیدی گفتم که مامانم با لبخند گفت: داریم میریم برای هانیه لباس بخریم) من با تعجب نگاهش کردم که مامانم گفت: قراره فردا شب برای خواهرت خواستگار بیاد. تو هم اگه میای برو لباس بپوش اگه هم نیای که هیچی بزار به کارم برسیم) چی؟؟؟ خواستگار؟؟؟؟ پس عشقش چی شد؟؟؟ فرزاد چی شد؟؟؟ هه. فرزادی که بهچش گفت چند ماه پیش میاد خواستگاریش هنوز که هنوزه نیومده. رفتم سمت اتاق هانیه. در زدم و وارد شدم. هانیه داشت ارایش میکرد. سلام کردم که هانیه برگشت سمتم. با دیدن من مثل این برق گرفته ها جیغی کشید و اومد سمتم و بغلم کرد. یعنی اینقدر محتاج خواستگار بود؟؟؟ منکه هنوز تو شوک مسئله خواستگار بودم گفتم: هانیه تو چرا اینقدر خوشحالی؟؟؟؟ فرزاد چی میشه؟؟؟ مگه تو عاشقش نبودی؟؟؟ هان؟؟؟ هانیه ولم کرد و با شوق گفت: چرا) منم گفتم: پس قضیه خواستگاری چیه؟) هانیه گفت: خب ایکو قراره فرزاد بیاد خواستگاریم) با تعجب نگاهش کردم. وای. چه خوب. با شوق بغلش کردم. خوش به حالش. واقعا خوش به حالش. عشقش میاد خواستگاریش. کمی بغضم گرفته بود. البته اینبغض با اون بغض های قبلی شده بود یک سیل. میترسیدم جلوی هانیه گریه ام بگیره برای همین ولش کردم و گفتم: من برم بخوابم که خوابم میاد شدید) مهل ندادم بهش و رفتم بیرون. وسط راه هم به مامانم گفتم نیام. وارد اتاقم شدم. اشک دوباره تو چشم هام اومد. اما کنترل کردم خودمو. نفسمام میلرزید. به در تکیه دادم. اما نتونستم خودمو کنترل کنم و سر خوردم و افتادم پایین. خدایا به من صبر بده. خدایا منو صبور کن. خدایا صبورم کن. خدایا صبورم کن. خدایا آرامش به من بده. خدایا ازت خواسته های کوچیک خواستم. خواسته های بزرگم رو نمیگم. میتروسم بهم ندیش. میتروسم یهو بلایی سرش بیاری.

بزرگ ترین خواسته ام پوریاست. میتونی بدیم بهش؟؟؟؟ میتونی خدا؟؟؟؟ گریه نکردم. بازم خودم رو کنترل کردم. به زور بلند شدم و رفتم و خودم رو انداختم رو تختم. چشم های پر از اشکم رو بستم و بازم از ریختنشون جلوگیری کردم. چند دقیقه چشمام بسته بود که خوابم برد. تنها زمانی که تازگیا آرامش داشتم خواب بود.....

.....

هانیه: هلنا مطمئنی خوبم؟؟؟) منم برای بار هزارم گفتم: بله. خوبی. الانم من میرم. تو چند دقیقه بعد از من چایی رو بردار و بیا.) هانیه باشه ای گفت. منم رفتم. وارد پذیرایی که شدم همه نگاه ها برگشت سمت من. یک دقیقه خیلی خجالت کشیدم. اروم سلام کردم. اونا هم جوابم رو دادن. خیلی متین رفتم نشستم روی صندلی کنار طاها. یک خانوم پیر با یک مرد پیر با یک پسر جوون. هنوز قیافه پسره رو ندیدم. چون همه شون رو من زوم کردن. جرئت ندارم سرمو بیارم بالا. وا. چرا اینجورین؟؟؟ مامانه گفت: دخترم تحصیلاتتون در چه حده؟) من با تعجب به مامانه نگاه کردم. وا. به تو چه؟؟؟ با این حال لبخندی زدم و گفتم: هنوز دوساله وارد دانشگاه شدم.) مامانه اهانی گفت. منم دوباره لبخندی زدم که دوباره گفت: شما بیرون چادری هستین؟؟) اسکولمون کرده؟؟؟ خب اخه چه ربطی به تو داره؟؟؟؟ این چرا اینجوریه؟؟؟ بازم تحمل کردم و گفتم: نه. من چادری نیستم. ولی حجابم رو رعایت میکنم) الکی مثلا. مامانه لبخندی زد. سرمو انداختم پایین که گفت: شما دقیقا چند سالتونه؟؟) هووووووف. من: بیست سالمه) سرشو تکون داد که مامانم گفت: هانیه جان چایی رو بیا) هانیه وارد شد. هانیه اومد. مامانه نمیدونم چرا تعجب کرده بود. هانیه اول سینی رو گرفت سمت مامان که مامان گفت: اول ایشون) به مامان فرزاد اشاره کرد. تا اون موقع داشت چایی میداد من به فرزاد نگاه کردم. فرزاد موهای سیاهی داشت که بلند بودو تا گردنش بود و لخت بود ابرو های پهنی داشت. خوب بود. خشگل نبود خوب رو به خشگل بود. تپیش هم که شکم داشت ولی از پشت خوب بود. هانیه به فرزاد رسید. فرزاد سر شو آورد بالا و به هانیه نگاه کرد. چه نگاه عاشقانه ای به هم میکردن. خوش به حالش. حداقل هانیه میدونه عشقش عاشقشه. نه منی که دیوونه پوریام اما نمیدونم عاشقمه یا نه. هه. هانیه چایی رو به همه تعارف کرد و خیلی موقر نشست رو صندلی کنارم. همه یه کم نظاره گر بودن و دوباره صحبت ها شروع شد. با صدای هانیه حواسم پرت شد و به اون نگاه کردم. هانیه: هلنا خاک تو سرت) با تعجب نگاهش کردم. من که کاری نکردم. این هانیه هم بی کار میشه میاد به من فحش میده. والااااااا. گفتم: وaaaaaاااااا. برای چی؟) هانیه با خنده گفت: تو رو با من اشتباه گرفته بودن. فکر کردن عروس تویی) من: واقعا؟؟؟؟)

هانیه:اره. اخ حال کردم) و اروم خندید که با حرص گفتم: رو اب بخندی) هانیه اومد چیزی بگه که با صدای مامان فرزاد ساکت شد. بابای فرزاد: خب. اگه اجازه بدین بریم سر اصل مطلب) بابام با جدیت گفت: اجازه دست شماست) بابای فرزاد لبخندی زد و گفت: اختیار دارین. راستش ما اومدیم برای امر خیر واسه دختر خانومتون. این اقا فرزاد ما خیلی اصرار داشتن بیاییم خواستگاری هانیه خانوم.) بابام گفت: بله. ولی فکر کنیم

باید خوده جوونا باید حرف بزنی) کجای کاری بابا جان. اینا با هم کلی حرف زدن اسمه بچه شون رو هم انتخاب کردن. چی میگین؟؟ بابا فرزاد: اره. حق با شماست) بابا: هانیه جان. اقا فرزاد رو به سمت هال خصوصی راهنمایی کنین) هانیه سرشو پایین انداخت و گفت: چشم) و بلند شد. فرزاد هم ببخشیدی گفت و بلند شد و دنبال هانیه رفت. بابا فرزاد: درباره مهریه و شیر بها هم هر چقدر شما بفرمایید ما قبول میکنیم. اگر قبول نکنم فرزاد کله مون رو میکنه) همه مون خندیدیم. البته غیر از من. درسته خندیدم اما تو دلیم داشتیم زار میزدیم. بابا: خوده هانیه باید بگه. حالا بزارین حرفاشون تموم بشه. بعد) بغضم گرفته بود. یعنی حاله از این بغض به هم میخوره. میرتسیدم نتونم خودمو کنترل کنم. میرتسیدم. بهتر بود زود تر ترک کنم اونجا رو. چونکه هر لحظه ممکن بود اشکام سرازیر بشن. البته به خودم حق میدادم. این بغض خیلی وقت بود تو گلومه. هنوز نشکسته. ببخشیدی گفتم و از روی صندلی بلند شدم و رفتم بالا. داشتیم از جلوی پنجره هال خصوصی رد میشدم که خواستم نگاه کنم چیکار میکنن. خیلی محسوس نگاه کردم. فرزاد هانیه رو بغل کرده بود و هانیه هم سرش رو گذاشته بود رو شونه فرزاد و چشماشو بسته بود. فرزاد هم چیزی دم گوشش میگفت. خدایا. این دو تا رو به هم رسوندی. میشه ما رو هم به هم برسونی؟؟ میشه؟؟ میشه پشته ما دو تا هم باشی؟؟ لطفاً آرامش رو به زندگی منم هدیه کن. لطفاً. دستی به صورتم کشیدم و پلک هام رو روهم فشردم تا اشک هام نیان پایین. رفتم تو اتاقم و در رو بستم. رو تختم نشستیم و گوشیم رو روشن کردم. پوریا پیام داده بود. با دیدن پیام از طرف اون شوق کردم و پیام هاشو باز کردم. پوریا: سلام. چرا امروز نیومدی؟) اخی. نگران شده. منم تایپ کردم: سلام. من خوبم. وای چقدر اصرار داری. میگم خوبم دیگه) چند ثانیه گذشت که جوابش اومد ایول. این معلومه که پوریا داشته با گوشیش کار میکرده. پوریا چند تا علامت خنده فرستاده بود. من نوشتم: امروز خواستگاری خواهرم بود برای همین نتونستم پیام) پوریا چند ثانیه بعد فرستاد: اهان. گفتمی خواستگار خواستم یک خبر بدم بهت) من اول تعجب کردم. نوشتم: چه خبری؟؟) پوریا: معلمتون قراره متاهل بشه) منظورش چیه؟؟ یعنی پوریا قراره ازدواج کنه؟؟؟ چه خنده دار. ههههه. من: یعنی چی؟) پوریا: مامانم برام یک دختر دست و پا کرده) چی میگه این؟؟؟ چرا اینقدر چرت میگه؟؟؟ با عصبانیت گفتم: چی میگي تو؟) پوریا: مامانم برام قراره دختر عموم رو بگیرن. نود و نه درصد هم فکر کنم با هم ازدواج میکنیم. اخی مامانم خیلی دوستش داره) گوشیم تو دستام موند. نفسم قطع شد. چشمم خیره شد. یعنی چی؟؟ یعنی پوریا ازدواج میکنه؟؟ با کسی غیر از من؟؟؟ یعنی عشقه من نابود شد؟؟؟ یعنی..... یعنی پوریا ماله دختره دیگه ای میشه..... یعنی یک دختر دیگه میره تو اغوشش..... یعنی عشق دختره دیگه میشه..... یعنی یک دختره دیگه با عشق و تمام وجود اونو میبوسه..... یعنی دختر دیگه ای وقتی میرن بیرون دستاشو میگیره..... یعنی دختره دیگه ای لباس عروسش رو با نظر پوریا میخره..... یعنی پوریا زیپ لباس عروسی یک دختر دیگه رو میکشه پایین..... یعنی پوریا برای یک دختره دیگه غیرتی میشه..... یعنی پوریا به یک دختره دیگه میگه موهاشو بکن تو..... یعنی دختره دیگه ای میتونه تو اغوش پوریا بخوابه و تو اغوش پوریا بیدار بشه..... یعنی

دختره دیگه ای قراره بوی عطرش رو استشمام کنه یعنی دختره دیگه ای قراره شب تولد پوریا برایش کادو بخره..... دختره دیگه ای

قراره شب تولد پوریا اون ببوسه و بگه تولدت مبارک..... عشقم..... یعنی قراره من قراره من برای همیشه..... فراموشش

کنم.....

(باز تنهایی تو بارون. شر شر اشکام اروم اروم. گریه شده برام عادت. عشقم برو به سلامت.)حس از دستام رفت. توجهی نکردم. گوشیم از

دستم افتاد. توجهی نکردم. قلبم درد گرفت. توجهی نکردم. سرم گیج رفت. توجهی نکردم. چشمام سیاهی رفت توجهی نکردم. افتادم روی

تخت. قلبم به شدت درد میگرفت اما شوکی که بهم وارد شد دردناک تر از این حرفا بود (حس نوشتن دارم و یک دنیا حرف... اما این بار واژه ها

حقیرند... برای بیان فریاد دلم... پس سکوت خواهم کرد... شاید وجدان تقدیرم به درد بیاید... فقط... شنیدنی ترین و خواندنی ترین... آخرش

است... و آخر نوشته من این شد... زندگی مرا بارها در هم ... کوید و میکوبد...

اما صدای شکستنم... را کسی نخواهد شنید...)

اروم چشمام بسته شد.....

اروم چشم هام رو باز کردم. نور سفیدی که به چشمام خورد سریع چشمام رو بستم. اروم چشم هام رو باز کردم. اینجا کجاست؟؟؟؟ من چرا

تو بیمارستانم؟؟؟؟ اومدم خودم رو بالا بکشم که یکی از کنار شونه ام رو گرفت و نداشت پیام بالا. به بغلم نگاه کردم. مامان بود. چشمات قرمز

بود. خیلی تشنه ام بود. زبونم چسبیده بود به دهنم. اروم گفتم: اب) سرفه ای کردم. مامانم سریع گفت: باشه عزیزم. الان برات میارم) پارچ رو

از تو یخچال برداشت و کمی اب تو لیوان ریخت و سرم رو بلند کرد و لبه لیوان رو گذاشت دهنم. منم کمی اب خوردم. مامان لیوان اب رو از روی

دهنم برداشت و گذاشت روی میز کنارم. من نمیدونستم چرا اینجا. برای همین با بی حالی پرسیدم: مامان..... چ..... چرا اینجا؟) مامان: بعد از

اینکه خواستگاری خواهرت رفتن نشستیم پای تلویزیون. بعدش صدات کردیم برای شام دیدیم اصلا صدا نمیداد. شک کردم. اومدم تو اتاقت

دیدم رو تخت افتادی. فکر؟ کردم خوابی. هر چقدر تکونت دادیم دیدیم بلند نشدی. آوردیم اینجا با امبولانس. گفتن نمیدونم چرا گفتن یکی از

مویرگ هایی که به قلبت وصل میشدن بسته شده. گفتن اینم در حالی اینجوری میشه که شوکه بزرگی وارد بشه به ادم) تازه یادم اومد. اره. اون

شوکه. اون بدبختی. باید فراموشش میکردم. حالا هر چه زود تر بهتر. اصلا همین حالا. همین الان فراموشش میکنم. این بهتره. مامانم خواست

ب ه اونور تخت که استینش رو گرفتم. مامانم برگشت و نگاهم کرد که گفتم: مامان دو سه ماه..... پیش بابا گفت یک خواستگاری هست.....

برای من..... پسره رئیسه بانکی که بابا توش کار میکنه..... اون بگین بیاد..... من حرفی ندارم) مامان با حرص استینش رو از دستم کشید

بیرون و گفت: به هوش اومده میگه بگین خواستگار بیاد) مامانم که خبر نداشت که تو دلم چی میگذره. نمیدونه. فرداش از بیمارستان مرخص

شدم. فردای مرخصیم موضوع خواستگار رو به بابام گفتم. بابام هم قبول کرد. با گوشیش زنگ رد و خبر داد که اونا هم گفتن فرداشبش میان خواستگاری. منم از اون شب یک بار هم گوشیمو نگاه نکردم نه کلاس موسیقیم رو رفتم. ویولنم رو هم جمع کردم و گذاشتم تو کیفه مخصوصه خودش و گذاشتم یک کنار تا برای همیشه کنار باشه. روی مخه مامان بابا هم کمی راه رفتم که خونه رو عوض کنن. چون نمیخوام پوریا ادرس رو یاد داشته باشه. البته میدونم نمیداد ولی نمیخوام بدونه. هانیه هم جواب مثبت داده بود. مامان هم گفت بزار این خواستگارا بیان. اگه درست شد پاتختی و عقد و عروسی من و هانیه با هم باشیم..... تا ببینیم که خدا چه سرنوشتی برام گذاشته. فقط یک چیز..... خدایا از این که اینقدر قشنگ به حرفم گوش کردی و دعایم رو مستجاب کردی ممنونم. عاشقه این پسره رئسبه بابامم. همین خواستگاری که قراره بیاد. (دارم تیکه میندازم) شب قبل از خواستگاری رفتیم خرید تا برای من یک لباس بگیرن. وارده اولین مغازه که شدیم اولین لباسی که دیدم رو انتخاب کردم. چون اصلا حوصله نداشتم. اصلا حوصله نداشتم که سه ساعت برم دنبال لباس. به امید چی؟؟؟ به امید که؟؟؟؟ برای کی خودمو خشگل کنم؟؟؟ عشقم داره میاد خواستگاریم که خودمو خشگل کنم؟؟؟؟ پوریا داره میاد؟؟؟ یا یک پسری که اصلا نمیشناسمش و فقط و فقط میخوام برای از یاد بردن پوریا باهاش ازدواج کنم. (میخوام زمان رو به عقب برگردونم

نه برای اینکه اونایی که رفتن رو برگردونم!

برای اینکه نزارم بیان)

فقط برای از یاد بردن پوریا. مامان و بابام خیلی بهم گفتن لباس بهن نمیداد اما خب برای من مهم نبود. پسره اگه بخواد همینجوری میخواد. یک ذره هم ارایش نمیکنم. من فقط در صورتی ارایش میکردم که پوریا میومد خواستگاریم. مگه تو خواب ببینی. نود و نه درصد احتمال داره باهاش ازدواج کنه. این نود و نه درصد یک از مویرگ هاتو بست. اینقدر سنگین بود این نود و نه درصد. هه. اون شب حتی بابامم بهم گفت که چرا اینجوری و اصلا دل نمیدی و تو بازار بچرخ. اما من اینقدر تو خودم بودم که هیچی نگفتم. مامانم خیلی تعجب کرد و گفت: این دختر حاضر جواب خشگل چرا اینقدر مظلوم شده) من فقط لبخندی زدم. میخواستم چیزی بگم اما بغض امونم رو بریده بود که مامانم بغلم کرد و فکر کرد برای خواستگارا استرس دارم. وقتی که لباسم رو خریدیم رفتیم خونه. منم مستقیم رفتم تو اتاقم و خودم رو انداختم رو تختم. اخه چرا نامرد؟؟؟ چرا رفتی پیش اون؟؟؟؟ چرا باید با یک مرد غریبه زندگی کنم؟؟؟؟ چرا نباید با تمومه زندگی از دواج کنم؟؟؟؟ مگه من چیم که از دخترای دیگه که با عشقاشون ازدواج میکنن؟؟؟؟ مگه من چیم از خواهرم کمتره؟؟؟؟ خب اینکه معلومه چیت کمتره. عرضه نداری بدبخت خاک تو سر. اگه عرضه داشتی به پوریا میگفتی عاشقشی. حداقل میگفتی لاگردار. خاک تو سرت. خاک تو سرت. این جمله رو زیر لبم میگفتم و میزدم تو پیشونیم و هر بار محکم تر از دفعه قبل میزدم. خاک تو سرت بریزن. بی عرضه بدبخت. بعد از مدت ها گوشیم رو برداشتم. با دیدن تصویر

زمینه ام اشک تو چشمام اومد. همون عکسی که جدی ایستاده بودیم. چند تا پیام از پوریا داشتیم. بدون اینکه نگاه کنم همه پیام ها رو پاک کردم. نمیدونم ناخودآگاه دستم رفت سمت گالری و رفتم تو پوشه ای که عکس های من و پوریا بود. اسم فایلشو گذاشتم بودم من و عشقم. هه. پوزخندی زدم. خیلی خنده داره. روی اولین عکس رفتم که پوریا اسپرسو گرفته بود و گرفته بودش بالای سره من. مثلا میخواست اسپرسو رو روی سره من خالی کنه. با دیدن این عکس قلبم تیر بدی کشید. هنوز قلبم ترمیم نشده بود. سریع از گالری رفتم بیرون و گویشمو خاموش کردم و انداختم یک طرف. اما درد قلبم داشت تشدید پیدا میکرد. پلک هام رو روی هم فشردم و طبق میعمول از ریختن اشکام جلوگیری کردم. اما درد قلبم ولم نمیکرد. دستم رو روی قلبم فشردم. اما لعنتی دردش متوقف نمشد. هه. یک جوون بیست ساله قلبش مشکل داشت. این عالیه. از اینعالی تر نمیشه و نخواهد شد. دیگه نمیتونستم درد قلبم رو تحمل کنم. یعنی اصلا نمیتونستم. از روی تخت بلند شدم و از اتاقم زدم بیرون. از دیوار گرفته بودم و اروم اروم راه میرفتم و دستم رو قلبم بود. مامان و بابا پای تلویزیون بودن. به دیوار تکیه دادم و گفتم: م.....ما.....ماما.....مامان) به خاطره قلبم وحشتناکه قلبم نمیتونستم مامانمو صدا بزنم. مامانم به من گاه کرد و با دیدن وضعیتم هول شد. به دیوار تکیه که داده بودم سر خوردم و افتادم پایین. مامان با دو اومد سمتم. بابا هم همینطور. بابا سریع جلوم زانو زد و صورتم رو گرفت تو دستاش و با ترس گفت: هلنا. هلنا دخترم.) به مامان گفت: برو قرصاشو بیار) مامان هم دوید و رفت تا قرص هام رو بیاره. عرق رو پیشونیم نشسته بود. دیگه داشتیم از حال میرفتم. چشمام داشت بسته میشد که بابام فریاد زد: هلنا) با فریادش دوباره چشمام کمی باز شد. اما همه جا تار بود. ولی فهمیدم که از داد بابا هانیه و طاها اومده بودن بیرون. طاها با دیدن وضعیت من گفت: یا ابولفضل) اونم مثله بابا اومد کنار بابا نشست. گفت: هلنا. هلنا دختر چرا اینجوری شدی؟) دوباره چشمام داشت بسته میشه. یک جورایی خوابم میومد. یک جوری خوابم گرفته بود که چشمام داشت رو هم میرفت و یک جوری بود که نمیتونستم خودمو کنترل کنم. طاها با دیدن این وضعیت با ترس فریاد زد: هلنا خواب. هلنا خواب. هلنا جان هر کسی که دوستش داری خواب. هلنا!!!!) دیگه هیچ صدایی رو نمیشنیدم. صدای قدم های مامان رو شنیدم. اما مامان دیر رسیده بود

چشم هام رو باز کردم. یاد بیمارستان افتادم. اما بیمارستان نبود. اتاقه خودم بود. صدای خش خشی از کنارم شنیدم. به کنارم نگاه کردم. یک اقای بود که عینک و داشت پلاستیک یک امپول رو باز میکرد. اصلا این کیه؟ اینجا چیکار میکنه؟ اومدم چیزی بگم اقاها به من نگاه کرد و با دیدن به هوش اومدن من با تعجب زیاد گفت: سلام دخترم. باورم نمیشه به هوش اومدی) با سرعت از روی صندلی بلند شد و رفت بیرون. چند لحظه بعد مامان و بابا و طاها اومدن تو. طاها با دیدن من اومد طرفم و گونه ام رو محکم بوسید و با چشمایی پر از اشک گفت: خدا خیلی دوست داره) چرا اینجوری میکنی؟؟ مامان هم چشماش قرمز شده بود. بابا هم چشماش قرمز بود. هانیه هم مثل مامان بابا. مامان هم اومد طرفم و طاها

رو زد کنار و خواست خم بشه که دکتر گفت: خانوما اقایون بفرمایید بیرون. دور مریض رو شلوغ نکنین. ممکنه دوباره قلبش درد بگیره. دفعه بعدی اگه قرصش رو زود بهش نرسونین دیگه زنده نمیشه. حواستون رو بیشتر جمع کنین) مامان از حالته خم در اومد و ایستاد و گفت: چشم) و همه رفتن بیرون. چرا اینا همچین چیزایی میگفتن؟؟؟؟ به دکتره نگاه کردم و گفتم: چه اتفاقی برای من افتاده بود؟؟؟؟ چرا بهم گفتین باورم نمیشه که به هوش اومدم؟؟؟) دکتره سر یک چیزه شیشه ای رو شکست و گفت: دیشب که بیهوش شدی فکر میکردیم که کلا رفتی دیگه. چون قرص ها رو وقتی بهت رسوندن که دیگه فایده ای نداشت. پوز خندی زدم. به حرفه طاها فکر کردم که گفت خدا خیلی دوست داره. خدا اگه خیلی دوستم داشت میزاشت بمیرم. و ایستا بینم. دیشب؟؟؟ مگه من چقدر بیهوش بودم؟؟ به دکتره گفتم: من دی..... من دیشب چقدر بیهوش بودم؟؟) دکتره در حالی که با امپول داشت مایع تو شیشه رو میکشید گفت: از دیشب تا الان که ساعت دو بعد از ظهره بیهوش بودی) زیاد تعجب نکردم. چون اونقدر ابعید نبود. دکتره امپول رو پر کرد و زد تو سرم. گفت: از این به بعد همیشه باید قرصات همراهت باشه) سرمو اروم تکون دادم. دکتره وسایلش رو گذاشت تو کیفش و خداحافظی کرد. منم بی حال سرم رو تکون دادم. بعد از رفتن دکتره مامان وارده اتاق شد. خوب شد دکتر گفت که کسی نیاد پیشه بیمار. مامانم اومد طرفم و محکم گونه ام رو بوسید و گفت: حال دختر خوشگلم چطوره؟؟) منکه با این حرف مامانم یاد بچگیام افتاده بودم کمی غمگین شدم و گفتم: من خوبم) مامان: امروز چیکار کنم؟؟؟؟ میخوام خواستگارا رو رد کنم) خوش حالی زودگذری تو دلم اومد. اما خوشحالیم در حد یک صدم ثانیه بود. بعد از اون یادم افتاد که من باید ازدواج کنم. تنها کاری که میتونم فراموشش کنم ازدواجه. گفتم: نه مامان..... برای چی میخ..... برای چی میخوای همچین کاری رو بکنین..... من یک ساعت دیگه بلند..... بلند میشم براتون زومبا میرقصم چه برسه به ساعت شیش بعد از ظهر که اونا میان) مامانم سرشو تکون داد و گفت: نمیدونم والا. خب اینقدر مشتاقه خواستگاری و ازدواجی باشه. اگه چیزی نیاز داشتی بگی خب؟ فعلن) من مشتاقشم؟؟؟؟ دارم از عشقی فرار میکنم که منو تو دام خودش انداخت. هر چقدر هم تو این دام دست و پا زدم بیشتر گرفتار دام شدم. منم باشه ای گفتم و مامانم رفت. خیلی خوابم میومد. فکر کنم دکتره مسکن زده تو سرم. اروم چشمام رو بستم و خوابیدم. مینویسم.. از دوست داشتن کسی که روزی میرودم.. مینویسم.. از خاطراتی که توی قلب مدفون میشود.. مینویسم.. از نگاهی که سر خورد روی چشمانم.. مینویسم.. از عشقی که همینجا گور میشود.....

چشم هام رو باز کرده بودم. حال جسمانیم خوب شده بود اما حاله روحیم داغون بود. قلبم دیگه درد نمیگرفت اما از لحاظ روحی تیکه تیکه شده بود. به ساعت رو میزیم نگاه کردم. ساعت پنج بعد از ظهر بود. یک ساعت دیگه خواستگارا میومدن. مطمئن بودم که خانواده ام دارن بیرون آماده میشن. دستم رو به میله کنار تختم گرفتم و اروم بلند شدم. سرم تیر کشید. چشمام رو محکم رو هم فشار دادم تا درد سرم به کم خوب بشه. اروم از تخت پایین اومدم و بلند شدم. سرم به طور وحشتناکی گیج رفت و چشمام سیاه شد و تعادل رو از دست دادم و خوردم زمین. هه.

میبینی پوریا خان. منو به زمینم انداختی. فقط نمیدونم از من چی میخوای که دست از سرم بر نمیداری؟ سرجام همونجا نشستیم و صبر کردم تا حالم سر جاش بیاد بعد بلند بشم. یک ربع اونجا نشسته بودم. بعد از یک ربع اروم بلند شدم. دیگه سرم گیج نرفت. لباسی که مامانم برام خریده بود رو پوشیدم. مانتو ابی پر رنگ با سنگ های ابی کم رنگ که روی کمرش کار شده بوود و طرح های با نخ که دایره های تو هم رفته بود. چه شبیه زندگیه منه. زندگیم تو هم رفته. شال سیاه رنگم رو انداختم سرم و شلوار سیاه و گشاد پارچه ای رو پوشیدم. مامانم برام شلوار و شال ست خریده بود اما دوست نداشتم با اونا برم. دوست داشتم با شلخته ترین حالت ممکن برم جلوشون. میخواستم همه منو با همین وضعیت بخوان. خط چشمم رو برداشتم و چند لایه خط چشم کشیدم. از اول چشمم میکشیدم تا ته دوباره از ته تا اول. خط چشمم که سرش تیزه تیز بود سرش تموم شد و به چوبش رسید. با حرص و عصبانیت اینکارا رو میکردم و با چشمایی پر از اشک و با بغضی تو گلوم. دوست داشتم اون قدر ارایش کنم که مامانم منو رد کنه. رژ لب رو برداشتم و با حرص و محکم کشیدم رو لبام. اینقدر محکم کشیدم که رژ لبم له شد رو لبام و کلا شکست. رژ لب از دستام افتاد. روی زمین نشستیم. کله صورتم رژ لبی شده بود. دوست داشتم جیغ بکشم و گریه کنم. دوست داشتم با تمام وجودم پوریا رو صدا کنم. دوست داشتم جیغ بکشم خدایا!!!!!! چرا؟؟؟ فقط بگو چرا؟؟؟ چرا!!!!!! چرا من؟؟؟ چرا منو از پوریا محروم کردی؟؟؟؟ مگه نمیگن خدا عاشقا رو به میرسونه؟؟؟ کووووووو؟ کو پس؟؟؟ الان به هم رسیدیم؟؟؟ الان من احساس خوشبخت ترین دختر دنیا رو دارم؟؟؟ قراره عشقم بیاد خواستگاریم؟؟؟ قراره فامیله عشقم بیاد روم؟؟؟ قراره فامیله عشقم بیاد رو بچه هام؟؟؟ قراره با عشقم برم حلقه نامزدیمون رو انتخاب کنیم؟؟؟ قراره خودمو برای عشقم لوص کنم؟؟؟ قراره شب عروسیم عشقم منو تو لباس عروسی نگاه کنه؟؟؟ قراره شب عروسی عشقم از من تعریف کنه؟؟؟ قراره من شب عروسیم به عشقم بگم چقدر اقامون خشگل شده؟؟؟ قراره شب عروسیم عروسیم با عشقم برقصم؟؟؟ قراره شب عروسی من با عشقم تو یک اتاق یک شب رویایی رو درست کنیم؟؟؟ قراره دکور خونه رو با سلیقه هم بچینیم؟؟؟ کدوم؟؟؟ هان؟؟؟ کدومش نشونه اینه که خدا عاشقا رو به هم میرسونه؟؟؟ فقط به من بگو کدوووووووم؟ اما همه این حرفا رو تو دلم نگه داشتم و جیغی که میخواستم بزمن تبدیل به یک اهی شد که از تو گلوم بیرون اومد. بغضی که داشتم رو قورت دادم. پلک هام رو روی هم فشار دادم و از ریختن اشکام جلوگیری کردم. به زور بلند شدم و به قیافه ای که داغون شده بود نگاه کردم. دستمالی رو برداشتم و همه رو پاک کردم. نفسی عمیق کشیدم و خط چشمم رو برداشتم. مداد تراشی رو از تو کشوی میز لوازم برداشتم و مدادم رو سر کردم. سرشو گذاشتم رو چشمم. اما نتونستم بکشم. دستام میلرزید. هه. تو سنه بیست سالگی دستام میلرزه. این خیلی عالیه. از این بهتر نمیشه. خط چشمم رو به زور کشیدم. به ته چشمم که رسیدم به یکی دیگه از نشونه هایی که خیلی خوشبختم رسیدم. چند تا چروک کناره چشمم افتاده بود. لبخندی زدم. اما لبخندی تلخ تر از هر زهر. لبخندی که کله غم هام توش اشکار بود. لبخندی که خوشبختیم رو نشون میداد. لبخندی که نفسی کشیدم و رژ لبم رو برداشتم و لایه نازکی کشیدم. دیگه حوصله ارایش نداشتم. رژ لب رو انداختم رو میز و پشتم رو کردم و به میز تکیه دادم. چقدره که من به

گوشیم دست نزدمم؟؟؟؟ میترسیدم. از تصویر زمینه رو گوشیم میترسیدم. نمیتونستم ببینمش. مطمئن بودم با دیدنه اون عکس دوباره قلبم بد تر از دفعه قبل میگرفت و این دفعه دیگه افقی میشدم. هوای اتاق حسه خفگی بهم میداد. برای همین تصمیم گرفتم برم بیرون. در رو باز کردم که دیدم مامان پشت در ایستاده. وا. این چرا پشت دره؟؟؟ مامان لبخندی زد و گفت: میخواستم پیام بیدارت کنم. خواستگارا اومدن. چایی رو گذاشتم. تو فقط برو بالا سرش. باشه ای گفتم. خواستم از کنارش رد شم که مامان دستم رو گرفت. به مامانم نگاه کردم که مامانم با مهریونی گفت: هلنا جان. اگه حالت بده خواستگارا رو رد کنم؟؟؟ منم لبخندی کاملا مصنوعی زدم و گفتم: من خوبم مامان قشنگم) مامان هم با خیال راحتی لبخند زد و دستم رو ول کرد. منم با اجازه ای گفتم و رفتم تو آشپز خونه. سعی کردم فکر پوریا رو از سرم بیرون کنم اما نشد. سینی برداشتم و توش چند تا لیوان گذاشتم. نمیدونستم چند نفر بودن. احتمالاً سه نفرن. مامان و هانیه و طاهیا و بابا میشد هفت نفر. خانواده داماد باید سه نفر باشن. نباید کله خانواده رو بیارن که. قندونی رو هم گذاشتم کنار لیوانا. یکی از صندلی های میز ناهار خوری رو کشیدم کنار و نشستم روش. چایی هنوز دم نشده بود و بابت این خوشحال بودم. چون میتونستم فکر کنم. فکر کنم به اینکه چی شد که اینجوری شد. چی شد که من عاشق شدم. چی شد که یک دل نه صد دل عاشقه پوریا شدم. اولین باری که دیدمش کی بود؟؟؟ اولین باری که رفتم تو کلاسش؟؟؟ نه اون موقعی که بخش خوردم و کله برگه ها از دستش افتاد. اولین باری که چهره اش رو دیدم. اولین باری که چشمش و سگ چشمش رو دیدم و همون لحظه دلم رو برد. دیوونه اش شدم. رویام شد. باعث دیوونگی من شد. باعث بغضی که مدته طولانیه که شکسته نشده شد. باعث قلب دردم شد. باعث زمین خوردنم شد. باعث چروک شدن پوستم شد. باعث لرزش دستام شد. باعث بیزاری من از تمام دنیا شد. حتی خودم. همه و همه غیر از خودش. غیر از خودش. چی میشه دوباره اون قرارها تکرار بشه. چی میشه برم به اون زمانی که پوریا رو داشتم و زمان ثابت بمونه و هیچوقت تکون نخوره. چرا زمان هایی که ادم بهترین حس دنیا رو داره در عرض یک ثانیه میگذره ولی هر یک ساعت ناراحتی و غصه مثله یک ساله. با صدای در از فکر در اومدم. به در آشپزخونه نگاه کردم. هانیه در رو باز کرد و وارد شد. نگاه کردم به هانیه. هانیه که غرق ارایش بود با تعجب به من نگاه کرد و گفت: چرا چایی نمیریزی؟ منم با بی حوصلگی گفتم: چایی هنوز دم نشده) هانیه تعجب چشمش بیشتر شد و گفت: نیم ساعته گذشته یه کم به نظر میاد چایی دم شده) این دفعه من تعجب کردم. واقعا؟؟؟ نیم ساعت گذشته؟؟؟ هانیه رفت سمت گاز و خاموشش کرد. قوری رو برداشت و مشغول ریختن چایی تو لیوانا شد. به حلقه ای که تو دستش بود نگاه کردم. حلقه ای که مامان فرزند شب خواستگاری هانیه رو نشون کرده بود. هه. دنیای جالبیه. خیلی جالبه. چایی ها تموم شد و مشغول ریختن آبجوش شد. نمیدونم چرا اما کاملاً غیر ارادی گفتم: هانیه خیلی خوشبختی. دوست دارم به جای تو باشم) هانیه به من نگاه کرد. آخرین لیوان رو ریخت و نشست رو صندلی کنارم و دستامو گرفت تو دستاش و گفت: چرا همچین چیزی رو میگی عزیزم؟؟؟ درسته خوشبختم ولی الان تو فکر میکنی خوشبخت نیستی؟) من با

گفت: این چه طرز رفتار تو مجلسه؟؟؟) طاها پوز خندی زد و گفت: شما که اینقدر مدعی رفتار درستین سه تا بچه قد و نیم قد رو اونم تو مجلس خواستگاری نمیاوردین) دختره که کارد میزدی خونش در نمیومد. عصبانی شد بود در حده لالیگا. خواست چیزی بگه که بابای پسره گفت: بسه دیگه. فرزانه تو هم بس کن) پس اسمش فرزانه بود. حال به هم زن. بابا پسره شروع کرد به حرف زدن: من معذرت میخوام آقای سپهر. ما قبل از اینکه دخترمون بیان حرفامون رو با هم زدیم. حالا نوبت شماست) بابا گلوشو صاف کرد و گفت: اره. گفتین پسر تون تحصیلاتشون در چه حدیه؟) بابا داماده: احسان تا لیسانس خونده. خب خوبه. چون من که کا دانشگاه رو ول کردم. ولم نمیکردم اصلا نمیتونستم درس بخونم. هه. من اصلا نمیتونستم پوریا تحصیلاتش در چه حده. اصلا چند سالشه. یعنی اینقدر درگیره خودش بودم که جزئیات رو به کل فراموش کردم؟؟؟) بابا: اها. من میگم فرصتی بدم جوونه برن با هم یک حرفی بزنین. سنگاشون رو وا بکنن.) وای نه. نه. میترسیدم گریه ام بگیره. نه تو رو خدا قبول نکنه. وای نه. قبول نکنه. اما کاملا بر خلاف میلیم بابا احسان گفت: حق با شماست) دوست داشتیم قندون رو میز رو محکم بکوبونم تو سره خودم. بابا گفت: هلنا جان. اقا احسان رو به سمت حیاط راهنمایی کنین) منم بلند شدم و بدون توجه به احسان به سمت حیاط حرکت کردم. از خونه رفتم بیرون و رفتم روی یکی از صندلی های اهنی که رور میز چیده شده بود نشستیم. احسان هم اومد و نشست رو به روم. تا چند دقیقه ساکت بودیم. اصلا دوست نداشتیم حرف بزیم. میترسیدم بزیم زیر گریه. میترسیدم بهش گیر بدم و دعوا کنم باهاش. چون اعصابم خط خطی بود کاملا. احسان گفت: امممم ببخشید.....) میخواست حرف رو بزنه که من بدون اینکه به حرفش گوش بدم سریع پریدم وسط حرفش و گفتم: قبوله. قبول کردم. شرایطتون رو قبلا شنیدم. شما هم حتما شنیدین از باباتون. اگه میخوایین که بخوایین اگه هم نمیخوایین برین) احسان بدبخت با تعجب نگاهم میکرد. بعد از شوک دراومد و گفت: منم که شما رو قبول کردم.) منم سرم رو تکون دادم و گفتم: پس حرفه دیگه ای نیست) از اونجا بلند شدم که احسان هم بلند شد و دنبالم اومد و گفت: درباره مهریه چی؟) منم گفتم: دو تا سکه ربح بهار ازادی) اینو گفتم و وارد خونه شدم. همه سرها برگشت طرفم. بابا احسان با سوال پرسید: هلنا خانوم شیرینی رو بخوریم یا نه؟) اومدم چیزی بگم که اشک اومد تو چشمم که سریع سرم رو انداختم پایین تا نبینن. اونا فکر کردن خجالت کشیدم. اومدم چیزی بگم که بغض راه گلومو سد کرد و نتونستم چیزی بگم. اونا فکر کردن شوکه شدم. احسان وارد شد که بابا احسان پرسید: احسان چیکار کنیم؟؟؟ شیرینی رو بخوریم یا نه؟) احسان هم با خنده گفت: بله) با این بله خودم رو واقعا کنترل کردم که نزنم زیر گریه. پلک هام رو فشردم روی هم. خدا رو شکر باعث شد که اشک هام نریزن. به خانواده ام نگاه کردم. پوریا رو دیدم که روی صندلی که نشسته بودم نشسته بود و با نگاهی که واقعا سگ داشت نگاهم میکرد. سرشو تکون داد و چشمکی بهم زد و انگشت اشاره اش رو طرفم تکون داد. میخواست صدایش کنم که صدام در نمیومد. خواستم لبخند بزیم اما نتونستم. نتونستم. اما پلکی که زدم باعث شد اون بره. همش رویا بود. چه رویای شیرینی. واقعا بزرگ شدن ارزی بود که به امتحانش نمی ارزید. واقعا. مامانم اومد سمتم

و بغلم کرد. بابام هم با عشق بغلم کرد. هانیه هم که گریه اش گرفته بود. طاها هم منو بغل کرد و گفت: همیشه پشتتم) منم کنار رو پاهام بلند شدم و کنار گوشش گفتم: همیشه؟) طاها گفت: همیشه خواهرمی. پس همیشه پشتتم) منم گفتم: حتی اگه بدترین خیانت رو به شوهرم کردم؟) این جمله غیرارادی بود که اومد رو زبونم. اصلا نمیدونم برای چی همچین چیزی رو گفتم. اما پوریا با تردید گفت: اون موقع هم تو خواهر منی.) لبخندی از روی اطمینان زد و با تمام وجودم بغلش کردم. کله مهمونا به ما دو تا نگاه میکردن که فرزانه گفت: اوه اوه. خواهر برادر چقدر عاشق همن) طاها هم پوز خندی زد و گفت: عاشق بودن هم برای ما دو تا کمه) یعنی من همیشه عاشقه جواب دادنه طاها. همیشه دوست داشتم مثله طاها باشم و یک جواب تو استین داشته باشم. مامانه احسان گفت: میشه زودتر اینا رو با هم محرم کنیم تا راحت باشن؟ اینجوری همه مون راحت تر میشیم) بابا: نمیدونم. ولی حق با شماست. هر چه زود تر بهتر) بابا احسان گفت: فردا چطوره؟ میریم محضر و اونجا نامزد میکنن) منم که داشتم اب دهنم رو قورت میدادم با این حرف پرید تو گلوم. این دیگه واقعا نمیتونم تحمل کنم. اینقدر زود؟؟؟ چرا اینقدر عجله دارن؟؟؟؟ بابا: منکه حرفی ندارم.) بابا احسان هم گفت: پس حله دیگه) قلبم به درد اومده بود. دوباره درد قلبم شروع شده بود. دستم رو گذاشتم رو قلبم و کمی فشردم تا از دردش کاهش پیدا کنه. اونا هم داشتن میرفتن. مامان و بابا و هانیه باهاشون رفتن پایین. و طاها موند. به محض خارج شدنشون به سمت اتاقم دویدم. طاها با تعجب نگاهم کرد. رفتم تو اتاقم و کشوی تختم رو کشیدم بیرون و قرصم رو برداشتم و یکی انداختم زیر زبونم. به تختم تکیه دادم. درد قلبم اروم تر شده بود. سرم رو به بالا گرفتم و چشمام رو بستم. حس کردم یکی اومد تو اتاقم. چشمام رو باز کردم. طاها بود. طاها سرش رو تکون داد و اومد کنارم نشست. گفت: من از همه چیز خبر دارم) منم پوز خندی زد و گفتم: تو از هیچ چیز خبر نداری) طاها گفت: اتفاقا از پوریا خان کاملا خبر دارم) جوری برگشتم سمتش که گردنم گرفت. این از کجا میدونست؟؟؟ من با تعجب نگاهش کردم. طاها: یک روز که تو رفتی بیرون مامان گفت برم دنبالت تا ناهار بهت بدم بخوری گشنه نری با ماشین اومدم دنبالت که دیدم سوار یک ماشین ساسی بلند مشکی شدی. اول میخواستم پیام پایین دخی راننده رو بیارم. اما تصمیم گرفتم دنبالت کنم. پسر خوش قیافه ای بود. تیش هم بیست بود. منکه پسر یوادم خوشم اومده بود ازش. تصمیم گرفتم پوریا رو تعقیب کنم. خونه شون رو پیدا کردم. تو بالا شهره تهرون بود. بعدم رفت کلاسه موسیقی. رفتم اطلاعاتش رو دراوردم. اسمش پوریا حمیدی پور بود. و منم فهمیدم که تو الکی بیماری قلبی نگرفتی. الانم از سرت بیرونش کن. اصلا فکره خیانت هم نکن. درسته اونجا گفتم خواهر منی. اما نگفتم از تو پشتیبانی میکنم. من همیشه پشتیبان حقم.) با ناباوری نگاهش میکردم. پس این پوریا رو میشناخت. خیلی وقتم هست که میشناستش. ولی از اخر حرفش ناراحت شدم. برای همین گفتم: خب کمکم میکنی تا خیانت نکنم؟) طاها لبخندی زد و گفت: تو هر کار بخوای میکنم) منم با تردید گفتم: مامان بابا رو اسی کن خونه رو عوض کنن) طاها چشماشو باز بسته کرد و گفت: چشم) فکر کنم مامان بابا اومدن داخل. چونکه مامان طاها رو صدا زد و طاها هم دستش رو گذاشت رو شونه ام و فشردش و

بلند شد و رفت. منم چشمام رو بستم و سرم رو گذاشتم رو تختم و نفسم رو دادم. میرم. میرم تا ببینم این سرنوشت چی برام رقم

زده. (زندگی..... ماله وقتیه که..... دلیلی داشته باشی..... نه مثل من..... که فقط نفس بکشی.....)

خانومه روم خم شده بود و باعث شده بود که نفسم بگیره. داشت خفه ام میکرد. مامان: ایدا خانوم میخوام برای دخترم سنگ تموم بزارین. خوب

خشگلش کنین) ایدا که روم خم شده بود گفت: یک ساعت دیگه موهاش تموم میشه. بعد باید روی صورتش کار کنم. مامان: صورتش چند

ساعت طول میکشه؟) ایدا: چهار ساعت) من اشهدم رو خوندم. چقدر زود گذشت. خیلی زود گذشت. فردای خوستگاری رفتیم محضر و عقد رو

همونجا برگزار کردیم. برای انتخاب حلقه من نتونستم برم. چجوری میتونستم برم؟؟؟ وقتی که هنوز رویاهایی که با پوریا ساخته بودم تو فکرم

بود چجوری میتونستم با یک غریبه برم حلقه بخرم؟؟؟ اره. غریبه. نه نامزد. من دوستش ندارم پس برای من غریبه اس. اول حلقه خریدیم بعد

عقد کردیم. اون روز تمامه روز لبخند تلخی داشتیم. لبخندی که از همه چیز حرف میزد به جز یک چیز. خوشبختی. هر چقدر تو زندگی رو جستجو

کردم اثری از خوشبختی ندیدم. نکنه همون چند قراری که با پوریا بودم خوشبختیه؟ همون چند قراری که برام مثله چند ثانیه گذشت؟(داره سرد

میشه هوا..... دمه صبحه..... عطر توئه شده درگیر هوام..... دارم سر گیجه الان..... بهم بگو چیه تصمیمت برام.....) مامان بابای احسان

خیلی عجله داشتن که به احسان زن بدن و میگفتم هفته بعد عروسی بگیریم که دو تا جوون زود تر برن زیر یک سقف. منم خیلی ناراحت شده

بودم و میگفتم که نمیخوام اینقدر زود ازدواج کنم. هنوز بیست سالم بود. مگه دنبالمون کرده بودن؟؟؟ روز بعدشم هانیه و فرزاد رفتن محضر و

عقد کردم. ازدواج منو هانیه رو هم انداختن یک سال بعد. تو این یک سال قدر صد سال پیر شدم. قدر صد سال برام گذشت. قدر صد سال

سختی کشیدم. قدر صد سال..... با هر جون کندی بود اون یک سال رو رد کردم. دیروز خواب عجیب غریبی دیدم. خواب دیدم که من یک

کویرم و دارم از تشنگی میمیرم. هر چقدر به اطرافم نگاه میکردم ابی نمیدیدم اما جلوم هانیه رو میدیدم که داشت تو دریاچه پر از اب و عمیق

شنا میکرد. منم هر چقدر میخواستم به سمت اب برم نمیرسیدم. بعدش از خواب بلند شدم. نمیفهمیدم تهییر خواب چیه. این خواب رو بعد از

ظهر دیدم. رفتم توی کتاب تعبیر خوابی که داشتیم نگاه کردم دیدم تعبیر اب خوشبختیه. یعنی هانیه که داشت توی یک دریاچه عمیق و پر اب

شنا میکرد خوشبخت میشد. زیادم خوشبخت میشد. اما من..... من اصلا اب نمیدیدم. یعنی قرار نیست حتی اندازه یک قطره هم خوشبخت

بشم؟؟؟؟؟ شبش که خوابیدم دوباره همین خواب رو دیدم. تا حالا نشده بود که خوابم دوبار تکرار بشه. خیلی عجیب بود برام. الان هم منو هانیه

تو ارایشگاهیم. جایی که فکر میکردم بهترین جای دنیاست. ولی الان فهمیدم افتضاح ترین جای دنیاست. ایدا سرم رو اون طرف کرد. نگاهم

مستقیم رفت سمت لباس عروسیم. لباسی که حکم کفن داشت برام. ازش متنفر بودم. چشمام رو بستم و به یکی از قرار هامون فکر کردم. من

نشسته بودم روی چمن ها. پریناز و ارسلان تقریبا عاشقه هم شده بودن. منو پوریا هم میخواستیم کاری کنیم که اینا به هم برسن. برای همین

منو پوریا و ارسلان و پریناز با هم رفتیم بیرون. من الکی مثلا بلند شدم رفتم دستشویی. نقشه ای بود که با پوریا ریخته بودیم. بعد برگشتم به ارسلان گفتم: یک دختره ای گفت پیام بهت بگم بری پیشش. اسمتم یاد داشت) خوب یادمه که پوریا اونجا گفت: لو رفتی ارسلان) ارسلان هم خندید و گفت: کجاست؟) منم هول کردم گفتم: تو دستشویی خانوما) ارسلان با تعجب گفت: خب من الان چجوری برم تو دستشویی خانوما؟) منم گفتم: برو. کسی بجز دختره نیست) منم نمیدونستم که دختره دیگه ای هست یا نه؟؟؟ وای خدا بدبخت شدم. ترسلان باشه ای گفت و خواست بره که من سریع گفتم: اول برو پیش اب سرد کن. اگه نبود بعد برو تو دستشویی) ارسلان هم سرش رو تکون داد و رفت سمت اب سرد کن. منم با رفتن ارسلان سریع رو کردم سمت پوریا. نمیدونم چرا رو کردم به پوریا بدبخت. گفتم: من نمیدونم تو دستشویی دختر هست یا نه میری نگاه کنی ببینی دختری هست یا نه؟) پوریا با تعجب نگاهم کرد و گفت: میفهمی چی داری میگم؟؟) منم با حرص گفتم: برو دیگه الان میره تو دستشویی) پوریا گفت: خب تو که خبر نداری چرا میگم؟) منم گفتم: خب هول شدم. اقا پوریا برو دیگه) پوریا هم باشه ای گفت و رفت سمت دستشویی دخترانه. اول یالایی گفت که خودش و من و پریناز خندمون گرفت و رفت تو دستشویی. خب صدای جیغ که نیومد. یهو دیدم که ارسلان داشت میرفت سمت دستشویی دخترانه. وای بدبخت شدیم. برای همین به پریناز گفتم همونجا بایسته و خودم با سرعت جت رفتم پشت در دستشویی ایستادم و قایم شدم. اومدم به پوریا بگم بیاد بیرون که دیدم ارسلان از جلوی در رد شد. وای بدبخت شدم. از پشت پنجره یواشکی نگاه کردم. ارسلان دم در ایستاده بود و چشمش رو بسته بود. پوریا هم شوک زده وسط دستشویی ایستاده بود و داشت به ارسلان نگاه میکرد. اما ارسلان چشمش رو بسته بود. ارسلان گفت: عشقم خودتی؟؟؟ ناز گل خودتی؟) ناز گل کیه؟؟؟ این پوریاست. پس این از همون ابتدا چشمش رو بسته بوده و پوریا رو ندیده بود. پوریا اخمی از روی تعجب کرد. ارسلان گفت: عشقم دلم برات تنگ شده بود.) پوریا تعجب و اخمش بیشتر شد. ارسلان همینجوری چشمش رو بسته بود و اروم شروع کرد به قدم برداشتن. گفت: عزیزم میتونم از روی عطر پیدات کنم. ولی نمیدونم چرا عطره مردونه زدی ولی تحریک کننده اس) چشمای پوریا کاملا گرد شده بود. منم پشت در خنده ام گرفته بود. میتروم بلایی سره پوریا بیاره. دقیقا رفت جلو پوریا و گفت: بالاخره پیدات کردم عشقم) و ارسلان محکم پوریا رو بغل کرد و دستش رو گذاشت رو کمره پوریا. قده ارسلان به شونه پوریا میرسید. ارسلان: اممممم. نمیدونی چقدر منتظرت بودم. فقط قدت خیلی بلند شده.) من اینطرف از خنده داشتیم غش میکردم. اما پوریا هیچی نمیگفت و فکر کنم داشت غش میکرد. ارسلان دستش رو میکشید رو کمره پوریا. ارسلان قد بلندی کرد و گونه اش رو طولانی بوسید. پوریا حالت تنفیری رو گرفت. منم بودم اونجا حالم بد میشد. ارسلان گفت: تشنه لباتم عوضی) و اروم داشت میرفت سمت لبای پوریا. وای خدایا. من از یک طرف خنده ام گرفته بودم از یک طرف میخواستم فکر کنم چکار میتونم بکنم. یهو یک فکری تو ذهنم جرقه زد. اروم وارده دستشویی شدم. فاصله بین صورتاشون کم شده بود. ارسلان پوریا رو عقب عقب برد و چسبوندش به دیوار و داشت لبش رو لبش نزدیک میکرد. پوریا حالتی گرفته بود که دلم به سوز اومد و بجای خندیدن رفتم جلو. شاید یک میلی متر دیگه فاصله بین لباشون بود که من صدام رو

نازک کردم و دم گوشه ارسلان گفتم: عشقم. داداشم بیرونه دستشویی منتظرمه باید برم. فقط چشمتو باز نکن. لطفا دوست دارم یک روز دیگه اون چشمای خوشگلشو ببینم) بعدش میخواستم عشق بزوم. پوریا که سرش رو چسبونده به دیوار و چشماش رو بسته بود چشماش رو باز کرد.

ارسلان هم گفت: باشه عشقم. ولی ای کاش میزاشتی ببوسمت. بعدش گردن پوریا رو گرفت و گونه پوریا رو طولانی بوسید و لیس زد. حس کردم پوریا میخواد عشق بزونه. کمره پوریا رو ول کرد و رفت کنار و چشماش بسته بود. پوریا هم زد بیرون. منم سریع به پریناز اشاره کردم بره دستشویی که ارسلان کارش داره. اونم رفت تو دستشویی. پوریا با دستمال داشت گونه اش رو میسابوند و گفت: اه اه. پسره مزخرف حاله رو به هم زد. خدا رو شکر زود رسیدی اگر نه معلوم نبود چه اتفاقی برام افتاده بود) منم که تا اون موقع خودم رو خیلی نگه داشته بودم زدم زیر خنده.

پوریا هم بهم چپ چپ نگاهم کرد و گفت: رو اب بخندی. جای منه بدبخت نبود که اینجوری میخندی) اون روز کلی بهش خندیدم. پوریا هم همش حرص میخورد. پریناز هم با ارسلان حرف زده بود و بهش گفته بود که پریناز رو مثله خواهرش دوست داره. پریناز هم زیاد ناراحت نشد و گفتش که صد تا پسر هست این نباشه بقیه که هستن. اون موقع از چیزی که خیلی میترسیدم این جمله بود. میترسیدم که علاقه پوریا به من بیشتر از خواهر برادری نباشه. ولی الان، ترسم ریخته. تازگیا خیلی شجاع شدم. شجاع نبودم خودم نمیرفتم به مامانم بگم که خواستگار بیاد. من الان از همه چیز ترسم ریخته. تازگیا یک چیز جزو علاقه مندیام شده. چیزی که خیلی وقتا براش دعا میکنم. مرگ. ازدواج نمیتونه منو خلاص کنه از دست این عشق لعنتی. فقط مرگ میتونه این کارو بکنه. نکیر و منکر رو به عشق مزخرفم ترجیح میدم. با صدای ارایشگره از دنیام در اومدم. ایدا: موهات تموم شد. الان باید صورتتو درست کنم) به خودم تو ایینه نگاه کردم. اصلا تغییر نکرده بودم. اصلا به نظرم مدل مو اصلا بهم نمیاد. مامان زیاد نمیخواست ارایش کنه فقط در حده لکه ها و صورتش تمیز بشه و ارایش کم. تا الان موهات درست شده بود و اصلا صورتش تموم شده بود. هانیه هم یک ارایشگاه دیگه بردنش. مامانم نگاهم کرد و با شوق گفت: وای هلنا مامان چقدر ناز شدی) میخواستم لبخند بزوم اما هر کار کردم نتونستم بجاش پوز خند اومد روی لبم. چجوری میتونم لبخند بزوم؟؟؟؟ نه که مثلا میخوام با عشقم ازدواج کنم الان خنده که سهله باید برقصم. هه. ایدا گفت: خیلی بهش میاد. الان روی صورتش باید کار کنم. اممممم.....ناهاری چیزی نمیخوای بخوری?) من چند لحظه نگاهش کردم. واقعا چی فکر کرده؟؟ واقعا فکر کرده که من با این حاله چیزی از گلوم پایین میره؟؟ ایدا فکر کنم چیزی از تو نگاهم فهمید که گفت: پس الان روی صورتت کار میکنم. منم فقط نگاهش کردم. هیچ عکس العملی نشون ندادم. ایدا با بد خلقی گفت: چقدر تو بی ذوقی دختر) مامان از اون طرف گفت: دخترم استرس داره. اگر نه حتما ناهار میخوره. من دختر خودمو نشناسم?) پس نمیشناسی که همچین چیزی رو میگی مامان جون. هیچکس منو نمیشناسه. هیچکس منو درک نمیکنه. نفسم رو دادم بیرون. بخاطر اینکه ارایشگره میخواست ارایشم کنه گفت چشمام رو ببندم. سعی کردم ذهنم رو متمرکز یک فکر بکنم. هر چقدر بهش فکر میکنم آخرش به پشیمونی میرسم. بخاطره اینکه به

طاها گفتیم مامانو بابا رو راضی کنه تا خونه جدید یخرن. راضیشون کرد. خونه هم خریدیم و خونه قبلی رو فروختیم. خونه جدیدمون دقیقا مثل خونه قبلیه. فقط پارکت داشت و پذیرایی متوسط و انتهای پذیرایی سالنی میخورد که اتاقا اونجاست. سمت چپ پذیرایی اشپزخونه و غذا خوریه. خونه سادست ولی شیکه. من الان تو نخه خونه نیستم من الاننمیدونم چه حسی دارم. انکار نمیکنم ناراحتیم که تمام راه های ارتباطیمون قطع شد. به غیر از گوشتیم. اما گوشتیم رو یک ساله که دست نزدیم. یک سال. بخاطر همین عکسه لعنتی. جرئت نمیکنم صفحه گوشتیم رو روشن کنم. اون موقع که اون عکس رو انداختم نوزده سالم بود. فردای اون روز بیست سالم میشد. الان بیست و یک سالمه. بیست و یک سالمه. یک لحظه تصویر پوریا رو تو ذهنم تصور کردم که قلبم کمی درد گرفت. سریع از ذهنم بیرونش کردم. این شرایط منه. شرایطه جالبیه. مگه نه؟؟؟ به عشقت فکر کنی میمیری. برای بعضیا با مزه اس. اما برای من..... حتی عشقم رو از فکرم هم گرفتن. حتی نمیزارن حداقل تو ذهنم باهات زندگی کنم. تو ذهنم باهات خرف بزنم. تو ذهنم بغلش کنم. تو ذهنم دستاشو بگیرم. تو ذهنم..... فکرم رو از این قضیه پرت کردم و به چیزای دیگه فکر کردم. اما مگه فکرم میرفت جای دیگه؟؟ اون چهار ساعتی که صورتم رو ارایش کرد دست و پنجه نرم کردم. مامانم یک ساعت قبل از من کارش تموم شده بود. وقتی ارایش صورتتم تموم شد مامانم با حیرت نگاهم میکرد و میگفت چقدر خوشگل شدم. خودم ر تو اینه نگاهم کردم. غرقه ارایش بودم. سایه مشکی و سرمه ای زده بود و روش اکلید زده بود و کلی ارایش دیگه. احساس میکردم صورتم سنگین شده. ولی قیافه ام با اون همه ارایش تغییر نکرده بود. من نمیدونم مامانم برای چی اینقدر گیر داده بود که چقدر خوشگل شدی. با کمک مامان و ایدا لباس عروسم رو پوشیدیم. تا بالای سینه هام میومد و روی کمرش سنگ کاری شده و دامنش خیلی پف کرده بود. روی دامنش طرح هایی بود و تاج کوچیک که به صورت کجی روی سرم بود و توری که اویزون شده بود. کفش های پاشنه بلندم که سفید و طرح گل روش کار کرده بود پوشیدیم. گردنبندی که روش نگین کار شده بود و دستبند هم سته همین بود. گوش واره هم قلب های بزرگی که روش مروارید بودن. مامان حلقه ام رو کرد تو انگشتم. پوز خندی زدم. حلقه. حلقه. از این کلمه متنفرم. مامان همش قربون صدقه ام میرفت اما من حوصله لبخند هم نداشتم. منتظره احسان بودم. بالاخره رسید. از ارایشگاه بیرون رفتیم. احسان به ماشینش تکیه داده بود و کت و شلوار تنش بود. موهایش هم ژل خورده بود. رفتیم جلو. احسان سرش پایین بود. مامان با بابا رفت. سرفه ای کردم. احسان سرش رو آورد بالا و با دیدن من اول تعجب کرد بعد لبخند زد و گفت: چقدر خوشگل شدی هلنا) هر چقدر تلاش کردم لبخند بزنم دوباره پوز خندی اومد رو لبام. احسان اومد طرفم. منم به زور لب باز کردم و گفتم: خوشگل بودم) احسان کاملا نزدیکم شده بود و با صدای مستی گفت: خوشگل بودی خوشگلتر شدی) دستش رو انداخت دور کمرم. خواستم دستشو پس بزنم اما تو دلم گفتم غلطیه که خودت با خودت کردی. شوهرته. خیلی دوست داشتی میرفتی مرد و مردونه بهش میگفتی عاشقش. الانم کسی که دستش رو مینداخت دوره کمرت این نبود بلکه پوریا بود. سرش رو نزدیکم کرد. لباش نزدیکه لبام بود. قصدش رو فهمیدم. نمیخولستم. هنوز زود بودم برام. هنوز بزام زود بود که بشکنم. هنوز برام زود بود که به بزرگترین شکست زندگیم برخورد کنم. برام زود بود. سرم

رو اون طرف کردم و گفتم: امممممم نکن. تو خیابون زشته) احسان هم خندید و گفت: تو خونه که گیرت میارم) دوباره بغض اومد تو گلوم. دستم رو مشت کردم و ناخن های ماتیک شده ام رو تو پوست دستم فرو کردم. احسان ولم کرد و رفت طرف ماشین. منم رفتم طرفه ماشین و نشستیم. احسان هم راه افتاد. اصلا مجلس کجا هست؟؟؟ من برای تار و اینجور مزخرفا نرفتم. حوصله نداشتم. که یک بار مامان احسان از دستی جلوی خودم گفت: احسان چه نامزده بی حوصله ای داری. چچوری با این میخوای زندگی کنی؟؟؟ نه شوری نه هیجانی) غیر از این صدا تیکه دیگه مامان احسان و خواهرش بهم انداختن. وقت هایی هم که طاها و بابا و مامان در شاهد این اتفاقات بودن جلوشون در میومدن و از پشتیبانی میکردن. طاها هم که جوابشون رو میداد. برای همین وقتی که طاها پیشمه از اون به بعد دیگه جرئت ندارن به من تیکه بندازن. تا وقتی که غیرته طاها باهامه هیچکس به خودش نمیتونه این اجازه رو بده که به من توهین کنه با بخواد منو بشکونه با شکستم بده و فلان. گفتم غیرت یادم افتاد از اون روز که پوریا پسره رو کتک زد به خاطر من. پس غیرتی رو من فراتر از غیرت طاها هست؟؟؟ غیرت طاها در حد کتک کاری نیست فقط با حرفاش دهنه ادم رو سرویس میکنه. اما..... پوریا کتک میزنه فراتر از یک حرف..... فراتر از غیر طاها..... فراتر از غیر یک برادر..... فراتر از علاقه یک برادر. همچنین چیزی ممکن نیست. ممکن نیست. اگه ممکن بود که نود و نه درصد به قوله خودش احتمال نداشت که با دختر عمه اش ازدواج میکرد؟؟؟ چیه؟؟؟؟ نکنه میخوای سره یک درصد بشینم؟؟؟؟ هه. جالبه. وای خدایا چرا من اینجوریم؟؟؟ چرا همش فکرم میره سمت پوریا؟؟؟؟ چرا؟؟؟ من دارم ازدواج میکنم. الان جنس عروسیمه. چرا اینجوریم؟؟؟ چونکه عاشقش. چونکه عشقت بوده. چونکه دیوونه اش بودی. چونکه تمام فکر و ذهنت با اونه. چونکه باهات اینده ات رو ساخته بودی. اینده ات رو ساخته بودی. هه. تالار تقریبا بیرون شهر بود. چونکه داشتیم میرفتیم بیرون شهر. چشمام رو بستم. حاضرم بخوابم ولی به این افکار پوچ و بیهوده فکر نکنم.....

احسان: هلنا هلنا داریم میرسیم بلند شو) با تکونای دسته احسان چشمم رو باز کردم. فکر کنم همش پنج دقیقه شد. هنوز نرسیده بودیم ولی نزدیک شده بودیم. اومدم پیرسم چقدر مونده. برای همین گفتم: پوریا.....اممممم..... احسان چقدر دیگه مونده؟) پوریا چی بود دیگه؟؟؟؟ پوریا کی بود دیگه؟؟؟ وای خدایا امیدوارم نشنیده باشه. فکر کنم یک ایندفعه رو به حرفم گوش کرد. چونکه احسان گفت: رسیدیم) با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم. جلوی تالار ایستادیم و دقیقا همزمان ماشین هانیه و فرزاد هم جلومون پارک کردن. با هم رسیدیم. هه. خوشبختی خواهرم رو دارم جلو چشمام میبینم و بدبختی خودم رو هم دارم جلوی چشمام میبینم. یک نفر با دیدنه ماشین ها داد زد: ماشینای عروس اومدن) تا چند لحظه بعد جمعیت زیادی از در اومدن بیرون. احسان پیاده شد و اومد طرفه من و در رو باز کرد. منم پیاده شدم. هانیه هم همزمان پیاده شد. چقدر هماهنگ شدید. احسان در رو بست. همه هلله میکشیدن. دوست داشتم بزنم تو دهن اون کسی که هلله میکشه و تو صورتش فریاد

بزنم خب اخه اشغال داری برای آغاز بدبختی من هلهله میکشی؟؟؟؟ اما لبخند مصنوعی زدم. مامان اومد جلو و بغلم کرد و گفت: قریون دختر خوشگلیم بشم) منم گفتم: همچنین) مامان خندید و رفت هانیه رو بغل کرد. کل فامیل بیرون بودن. بابا اومد جلو و محکم بغلم کرد و گفت: چقدر خوشگل شدی باباجون) منم گفتم: شما هم خوشگل....) نتونستم بقیه حرفم رو بزنم. چونکه بغض راه گلومو سد کرد. بخاطره همون لعنتی که منو اینجوری کرد. بابا هم دماغم رو گرفت و فشار داد و گفت: خیلی دوست دارم) منم گفتم: همچنین) بابام هم لبخندی زد و رفت طرفه هانیه. طاها نفر بعدی اومد سمت من. اونم مثله بابا محکم بغلم کرد. منم محکم بغلمش کردم. طاها گفت: میدونی که خیلی دوست دارم؟؟) لبخندی زدم. دوست داشتم بزنم زیر گریه اما نمیشد. هیچی نمیشه. اجازه هیچ کاری رو نداشتم. دختر بودن همین دردرسرها رو هم داره. گریه کنی میگن چچرا گریه میکنی؟ بخندی میگن چرا میخندی؟ تعجب کنی هر غلطی بکنی بهت گیر میدن. طاها گفت: فراموشش کن. برای خودت میگم. فراموشش کن) و رهام کرد و رفت طرفه هانیه. هه. مگه میشه؟؟؟ نمیتونم. نمیشه. مادرشوهر و خواهر شوهرمم اومدن جلو و تبریک گفتن. در اخر هانیه بود که سفت و محکم بغلمش کردم. بعدش همه با هم رفتیم داخل. ساعت نه شب بود که رسیدیم. تعجب کرده بودم از یک چیز. خاله ثمینه فقط به هانیه تبریک گفت. لصالا جلو نیومد تا به من تبریک بگه. اینم یک چیزیش میشه. منو احسان نشستیم روی مبلمون. هانیه و فرزاد هم نشستن روی مبلشون. یادم رفت به فرزاد تبریک بگم. صدای اهنگ خیلی زیاد بود. روی مخم بود. بهو همه با هم گفتن: عروس باید برقصه. از اقا داماد نترسه. عروس باید برقه از اقا داماد نترسه) وای نه. تو رو خدا خفه شین. من الان عزا گرفتم بعد بلند شم برقصم؟؟؟؟ احسان دستم رو گرفت تا بلند بشه بره وسط اما من دستم رو کشیدم از تو دستش. احسان با تعجب نگاهم کرد. همه داشتن به منو احسان نگاه میکردن. چونکه هاینه و فرزاد وسط بودن و منتظره ما بودن. فرزانه اومد کنارمون و گفت: چیه نکنه رقص یاد نداری عروس خانوم؟؟؟؟ یعنی جنسمون قلبی بوده؟) من یاد ندارم؟؟؟ بهترین رقصو من تو فامیل دارم. تنها ویژگی خوبم همینه. ولی باید دهنه اینو بست. برای همین خودم دست احسان رو گرفتم و کشیدم وسط. همه هلهله کشیدن. اول اهنگش اروم بود. شروع کردم به اروم رقصیدن. احسان هم میرقصید. اهنگش شروع شد. منم رقصم رو تازه شروع کردم. همه جیغ میکشیدن و سوت میکشیدن. وسط های اهنگ بود که منو هانیه جانون رو تغییر دادیم. یعنی من رفتم جای فرزاد و هانیه رفت جای احسان. همینجور که میرقصید گفتم: اقا فرزاد یادم رفت تبریک بگم. تبریک میگم) فرزاد هم خندید و تشکر کرد. دوباره اهنگش اوج گرفت و منو هانیه برگشتیم سرجامون. حس میکردم که مادر شوهر گرامی و فرزانه دارن با دهن باز نگاه میکنن. اومدم دور بزنم که وسط دور ثابت موندم. پوریا رو دیدم. داشت اهنگ میزد و به من نگاه میکرد. لبخندی زد. من پاهام سست شده بود. پوریا از پشت پیانو اومد بیرون و اومد طرفم. جلوم ایستاد. دوباره قده بلندش. همه خاطره هامون مثل فیلمی تو ذهنم تداعی شد. تو یک لحظه. پوریا لبخندی زد و گفت: عروسیت مبارک. امیدوارم خوشبخت شی هلنا.) با حیرت نگاهش میکردم. اونم به من نگاه میکرد. سگ چشمش دوباره داشت تکرار میشد. بهو دستی به شونه ام خورد. مثله اینکه ترسیده باشم شونه ام پرید بالا و سریع برگشتم. فرزانه بود. سرمو تکون دادم. به معنی اینکه

چته؟؟؟؟ فرزانه با پوز خندی تمسخر اوری گفت: باتریت تموم شد؟؟) چی میگه؟؟ منظورش چیه؟؟؟؟ یهو به خودم اومدم دیدم کله تالار ساکتن و دارن به من نگاه میکنن. یعنی همش همش سریع سرم رو برگردوندم و به جایی که پوریا بود نگاه کردم. اما خبری از پوریا نبود.

یعنی همش رویا بود؟؟؟؟ یعنی همش ساخته ذهن بود؟؟؟؟ هه. بابا با نگرانی اومد جلو و گفت: مطمئن حالت خوبه هلنا؟؟) منم برای اینکه بابا رو از نگرانی در بیارم گفتم: چیزی نیست) با صدای طاها برگشتم سمت طاها. طاها: با دیدنه تو یکی فیلم باشه باتری تموم میکنه. هلنا که سهپله) فرزانه دوباره داشت حرص میخورد. با این حرف طاها همه زدن زیر خنده. حتی مامان فرزانه هم خنده اش گرفته بود اما خودش رو کنترل کرده بود. فرزانه گفت: خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی؟؟) طاها گفت: نه بابا. با همه فامیل مشورت کردم. مطمئن باش) این دفعه تالار ترکیده.

فرزانه که خون خونش رو میخورد اونجا رو ترک کرد. اما من نگاهم به همون طرفی بود که پوریا ایستاده بود. کارم به توهمم کشید؟؟؟ چی میشد که رویا نبود. اگه نبود..... پوز خندی زدم. طاها دستم رو گرفت و منو کشوند تو ابدار خونه. مستخدم ها اونجا بودن که طاها گفت: میشه یک لحظه برین بیرون؟؟) طاها عصبی بود. از رفتاراش و طرز حرف زدنش معلوم بود. مستخدم ها دیدن طاها عصبی سریع اونجا رو تخلیه کردن. به محض اینکه اونا رفتن بیرون طاها برگشت سمتم و با خشم گفت: من که میدونم دردت چیه. میخوای عروسی رو خراب کنی. اونم فقط بخاطره اون پسره الدنگ) پسره الدنگ رو که گفت اشک تو چشمم جمع شد. اون کجاش الدنگه؟؟ بهترین پسره دنیااست. الدنگی نه به قیافه اش میخوره نه به تیپش. از این پسرای پوست پیازیم نیست که بهش میگه الدنگ. طاها با دیدن اشک تو چشمم بغلم کرد مو منو تو بغلش فشرد. طاها: منو ببخش. یک لحظه کنترلم رو از دست دادم) میترسیدم تو بغل طاها گریه ام بگیره. چونکه به عشقم توهین کرده حالا میگه ببخش؟؟؟ از تو بغلش در اومدم و طبق معمول پلک هام رو روی هم فشار دادم و بغضی که یک ساله تو گلومه و تا حالا این اجازه رو به خودم ندادم که بشکونمش قورت دادم. طاها گفت: بخشیدی؟؟) بهش نگاه کردم. واقعا چی فکر کرده؟؟؟ فکر میکنه میبخشم؟؟؟ به خودم توهین میکرد شاید اما پوریا رو نمیتونم ببخشم. بخوام نمیتونم. ولی برای اینکه طاها رو ناراحت نکنم گفتم: برو از خودش حلالیت بخواه. چه ربطی به من داره) طاها هم لبخندی زد و گفت: اگه به تو ربطی نداره یک لبخند بزن) منم پوز خندی زدم و گفتم: سخت ترین و غیر ممکن ترین کار برای من همینه. و از کنار طاها رد شدم. وارد تالار شدم. صدای بلند اهنگ باعث شد که سرم در بگیره. به اطرافم نگاه کردم. همه داشتن میرقصیدن و یک سوم عده ای هم که نشسته بودن به من نگاه میکردن. خب این عادیه. همه جا بیشتر به عروس نگاه میکردن. عده دیگه به هانیه که داشت با فرزاد میرقصید نگاه میکردن. هانیه اصلا نمیفهمید اطرافش چی میگذره. فقط به عشقش که رو به روش بود فکر میکرد. حالا معنی جمله خوش به حالش رو درک میکنم. دامنم رو گرفتم بالا و رفتم نشستم رو مبل کنار احسان. احسان به من نگاه کرد و گفت: هلنا چی شد یهو؟؟؟ حالت خوبه الان؟) بهش نگاه کردم و گفتم: چیزی نیست) احسان: بابت خواهرم متاسفم. نمیتونه خودشو نگه داره.) پوز خندی زدم. پوریا اگه بود اگه خواهر

داشت میزد تو دهنش. البته شایدم نه. عاشقت که نیست. برای دختری مثله من که هیچ حسی نسبت به اون نداره برای چی باید بزنه تو دهن خواهره خودش. چونکه نمیدونه اون دختر غریبه دیوانه وار عاشقتشه و حتی تو شب عروسیش به فکرشه. احسان دستش رو گذاشت رو شونه ام و گونه ام رو بوسید. با این کارش چشمام گرد شد. برگشتم سمتش و نگاهش کردم. احسان گفت: هلنا میخوام یک اعترافی. بکنم. توی این یک سال من واقعا از تو خوشم اومد. یعنی عاشقت شده بودم. وسط های سال نامزدیمون بود که مامانم گفت که تو رو ول کنم. از تو زیاد دل خوشی نداشت. اما من مصمم شدم که من تو رو میخوام. یا تو یا هیچکس) احسان..... احسان احسان عاشقمه؟؟؟؟!!!!!! وای خدایا..... دوست داشتیم همونجا بلند گریه کنم و هق هق کنم. احسان گفت: الان باورم نمیشه دارم باهات ازدواج میکنم) با چشمای گرده شده نگاهش میکردم. با بغضی تو گلووم که راه نفسمو سد کرده بود. با پرده اشکی که اومده جلو چشمم و مانع دیدم میشد. یهو یک اهنگی پخش شد. اهنگی که خیلی برام آشنا بود. این خیلی برام اشناست. کجا شنیدم اینو؟؟؟ اهان. فهمیدم. ولی چه بد که فهمیدم. اهنگی که روز تولدم عاشقانه عاشقتش شدم. چونکه اون اهنگ رو پوریا برای سوپرایز تولدم گذاشته بود. احسان دستم رو گرفت و فشرد و گفت: حالا بیا بریم برقصیم.) دستم رو گرفت و منو با خودش کشوند و برد وسط. منم بی اراده شده بودم. با شنیدن این اهنگ پاهام سست شده بود. احسان دستم رو گذاشت روی کمرم و اروم میرقصیدیم. وای خدایا. من الان دارم با کسی که عاشقمه با اهنگی که عشقم با شاگرداش کار کرده بود برای تولدم، میرقصم. قلبم داشت از تو سینه کنده میشد. قلبم داشت درد میگرفت. سرم رو چسبوندم به سینه احسان. بخاطره اینکه میترسیدم اشکام سرازیر بشه. اما همش اب دهنم رو قورت میدادم. یک لحظه سرم رو بلند کردم و به احسان نگاه کردم. اما اون احسان نبود. اون احسان نبود. پوریا بود. اما مطمئن بودم رویا بود. با بغض گفتم: تنهام بزار) پوریا سرش رو آورد پایین و دم گوشم گفت: نمیتونم) و چشمکی زد. اب دهنم رو بخاطر بغض لعنتیم قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم: چرا نمیتونی؟) پوریا گفت: چونکه عاشقت شدم) این حرفش دقیقا هماهنگ شد با یک تیکه از متن ترانه. (عاشقت شدم عمیقه حسه بینمون. حسرتش میمونه روی قلب خلیلا. دست من که نیست تمومه زندگیم تویی. حس بینمون رو دست کم نگیریا) با بهت نگاهش میکردم. پوریا با لحن شیطونی گفت: چیه یک خوشگل و خشوتیپ بهت گفت عاشقته چشات داره از کاسه میزنه بیرون؟؟) منم با صدای که از ته چاه در میومد گفتم: چرا رفتی؟؟؟ چرا تنهام گذاشتی؟) پوریا گفت: حالا اومدم که برای همیشه پیشت باشم و نذارم هیچ کسی بهت تو بگه. اینو مطمئن باش) اهنگ تموم شد با تموم وجودم بغلش کردم. اما..... اما..... اما این عطره پوریا نبود. این عطره پوریا نیست از تو بغلش در اومدم. اما اونیه که بغلش کرده بودم پوریا نبود احسان بود. احسان هم با لبخندی و با نگاهی سرشار از عشق نگاهم میکرد. یعنی تمومه حرفا اون حرفا رو احسان میگفت؟؟؟ چرا؟؟؟ چرا من اینقدر بدختم؟؟؟ دوست داشتم مثله بچه که بهونه گیری میکنن که چرا برای خواهرم اینو خریدین برای من نخريدین منم میخواستم بهونه گیری کنم. کسی رو نداشتم که برای بهونه گیری کنم پس برای خدا بهونه میگرفتم که چرا عشقه خواهرم رو بهش رسوندی اما من اینقدر باید بدبخت باشم؟؟؟ با صدای دست و جیغ و هورا از تو شوک در اومدم. همه داشتن دست میزدن و

جیغ میکشیدن. خواستم برم بشینم سره جام که احسان دستم رو گرفت. برگشتم و نگاهش کردم. احسان گفت: یعنی تو هم عاشقمی؟) منم
سرم رو تکون دادم و گفتم: نه..... میدونی..... حواس..... اه لعنتی) احسان خندید و گفت: ادم وقتی میره تو حس حواسش نیست چی داره میگه. اما
معمولا یعنی حتما داره حرفای دلش رو میگه) این خوش خیالو نگاه کن. حالا یکی باید حالیش کنه که من تو رو با یکی دیگه اشتباه گرفتم.
خواستم دستمو بکشم از تو دستاش که همه با هم گفتن: اقا داماد عروسو ببوس. اقا داماد عروسو ببوس) همون لحظه طاهها وارد تالار شد. من
اونجا واقعا نمیدونستم چیکار کنم. با حال زاری به طاهها نگاه کردم و با چشمم از کمک خواستم. طاهها سرشو تکون داد. یعنی اینکه من نمیتونم
کاری بکنم. دوست داشتم یک فحش خواهر مادر. بهشون بدم. احسان اروم دستش رو گذاشت پشت گردنم و سرش رو نزدیک کرد. چشمم رو
بستم و تو دلم دعا میکردم که منو نبوسه. چه چیز میگی. به نظر تو یهو وسط راه پشیمون میشه؟ کانلا بر خلاف فکر من احسان گونه ام رو
بوسید. وقتی گونه ام رو بوسید نفسم رو دادم بیرون. خدا خیرش بده. البته خدا کارش همینه که به اطرافیانم خیر برسونه به من بدبخت شر
برسونه. تو چشمای احسان نگاه کردم. احسان گفت: میدونستم خجالت میکشی) اروم از بغلش در اومدم و رفتم طرفه مبل و نشستم روش.
احسان هم خواست بیاد بشینه که مامان احسان گفت: خانوما اقایون بفرمایید شام. احسان اومد طرفم و گفتم: من برم بینم کمکی چیزی
نمیخوان. کاری نداری خانومی؟) خانومی؟؟؟ هه. من: نه. برو) احسان هم لبخندی زد و رفت. یک جورایی نمیدونم چرا یک حالت بدی بهم دست
داد که گفت خانومی. واقعا اگه الان هر فرد دیگه ای هم بود همینجوری با یکی ازدواج میکرد اونم بهش میگفت خانومی حالتش بد نمیشد؟؟؟
حضور یکی رو کنارم احساس کردم. برگشتم سمتش. طاهها بود که کنارم نشسته بود. با کلافگی رومو اونطرف کردم که طاهها دستش رو گذاشت
رو چونه ام و سرم رو کرد طرف خودش. طاهها: ازم ناراحتی؟؟) دستش رو پس زدم و گفتم: از تو نه. ولی کلا ناراحتم. چیه نکنه میخوای من مثل
هانیه شاد باشم؟ مثل اون خوشحال باشم؟؟؟ تو بین من و هانیه وجه مشترکی میبینی؟؟) طاهها گفت: من کی ازت همچین چیزی رو خواستم؟؟؟
گفتم هلنا تو رو چونه..... جون خودم رو قسم بدم بازم گوش نمیدی. چونه هر کسی رو قسم بدم به حرف نمیکنی غیر از یکی. میخوام قسمت
بدم به جون اون فرد که وقتی وارد خونه شدی کلا فراموشش کنی. قسمت میدم به چونه) منم فهمیده بودم میخواد به جون کی قسم بده
برای همین قبل از اینکه خواست قسم بده دستش رو گرفتم و با التماس نگاهش کردم کردم و گفتم: طاهها تو جون هر کی دوست داری به جون
اون قسم نخور. تو رو خدا.) طاهها گفت: پس به جون خودت قسم میخورم.) منم دستاشو ول کردم و تکیه دادم به مبل و گفتم: حالا بهتر شد)
طاهها با بهت گفت: یعنی جون اون برات از چونه خودت مهم تره؟؟) زیر چشمی نگاهش کردم. من با تمسخر گفتم: معلومه که نه) طاهها پوزخند زد
و گفت: برای همین داشتی سره جون اون التماس میکردی) برگشتم و با بهت نگاهش کردم. طاهها دوباره پوزخند زد و بلند شد و رفت. اما
چشمای من همونجایی که طاهها نشسته بود گیر کرده بود. اروم سرم رو تکون دادم. همچین چیزی ممکن نیست. احسان اومد و نشست کنارم و

یک دیس غذا دستش بود و گذاشتش رو میز رو به رومون. با دو تا نوشابه و دو تا قاشق. من با تعجب گفتم: چرا یک غذا آوردی؟؟) احسان گفت:

با هم میخوریم) چی؟؟؟؟ نه امرن من بخورم. اما مجبور بودم. احسان نشست کنارم و گفت: خب. مشغول شو) غذا برنج و مرغ بود. دو تا روغن گذاشته بودن واسمون. احسان یک قاشق از برنجا برداشت. منم سعی کردم از دور ترین قسمتش یک قاشق بخورم. وای خدا حاله داره بد میشه. اما به زور یک قاشقه دیگه خوردم. حس میکردم یک قاشق دیگه بردارم بالا میارم. برای همین اون لقمه ای که تو دهنم بود رو به زور قورت دادم. قاشق رو گذاشتم کنار که احسان با تعجب نگاهم کرد. گفتم: نمیخوام. یعنی میل ندارم) احسان گفت: مطمئنی؟) منم سرم رو تکون دادم. احسان هم مشغول شد. منم نوشابه رو برداشتم و سره قاشقم رو انداختم زیر سرش اما هر چقدر زور زدم نتونستم بازش کنم. احسان نگاه کرد دید نمیتونم باز کنم شیشه نوشابه رو گرفت و با کمی زور بازش کرد و دادش به من. زیر لبی تشکر کردم. یادم افتاد از یک خاطره که با پوریا بودم و ارسام هم که باهامون بود خیر سرش ما رو نوشابه دعوت کرد. برای هر کدوممون نوشابه پلاستیکی کوچیک گرفت. خوب یادمه که پوریا به ارسام گفت خاک تو سره خسیست بکنن. اخه ارسام قول داده بود که برای هر کدوممون نوشابه خانواده میگیره. من نمیتونستم سره نوشابه ام رو باز کنم برای همین پوریا ازم گرفتتش. ارسام رفته بود دستشویی. پوریا نوشابه رو محکم هم زد و گفت: بزار بدمش به ارسام. من نمیتونم بازش کنم) سدنا و پرناز هم که نمیتونستن باز کنن دادن به پوریا. پوریا مال اونا رو هم گرفت و محکم هم زد و گفتش نمیتونه بازشون کنه. پرناز و سدنا و من تهدیدش کردیم که اگه بالای سره نوشابه هامون بیاد پدرشو در میاریم. پوریا ماله خودشو باز کرده بود و خورده بود. ارسلان هم نتونسته بود بازش کنه و داده بود پوریا و پوریا ماله اونم هم زده بود. ارسام از دستشویی اومد بیرون و نشست پیشمون که پوریا گفت: یک مسابقه. اگه ارسام بتونه هر چهار تارو با هم باز کنه من بهش یک جایزه میدم) ارسام هم مثله جوگیرا گفت اینکه چیزی نیست. ارسلان چهار تا بطری رو براش گرفت. ارسام هم دستش رو گذاشت روشون. سدنا گفت یک دو سه. ارسام هم یهو زور زد هر چهار تا باز شد و نوشابه ها همشون پاشید بیرون و ریخت روی صورت و لباس ارسلان و ارسام. پس بگو چرا پوریا داشت هم میزد. ارسلان و ارسام خشمگین به پوریا نگاه کردند. من و سدنا و پرناز اول ناراحت نوشابه هامون شدیم بعد میخواستیم پوریا رو بکشیم. پوریا هم زد زیر خنده. یهو همه با هم گفتیم میکشیمت و دنبالش دویدیم. پوریا هم میدوید. خیلی تند میدوید. ولی بعد ارسام و ارسلان گرفتتش. ارسلان یک طناب داشت. دستای پوریا بدبخت رو با طناب بستن. ما دخترا که داشتیم از خنده میمردیم. با شال گردنش دستش رو به تنه اش بستن. ارسام هم که از این چسب بزرگا داشت تو صندوق عقبش با اون دوباره دستاش رو بست و گفت کار از محکم کاری عیب نمیکنه. بدبخت رو با دستای بسته داشتن میبردن سمت دستشویی. پوریا همش میگفت ارسلان. ارسام بابا جان غلط کردین. ولم کنین. پرناز سدنا هلنا نامردا کمکم کنین. اما ارسلان و ارسام اون رو بی رحمانه داشتن میبردن. پوریا گفت: نمره انضباط همتون رو صفر میدم. کاری میکنم این ترم رو تک ماده شین تابستون بیاین امتحان بدین.) ارسام هم با دستاش جلوی دهن پوریا رو گرفت. بدبخت ارسام یک بازوش ارسلان هم یک بازوش رو گرفته بودن. پوریا نمیتونست

حرف بزنه فقط اوهای عجیب غریب ازش میومد. اونو بردن تو دستشویی. دستشویییه یک حموم داشت. ارسلان به سدنا گفت: سدنا برو اب یخش رو باز کن. سرده سرد باشه ها) پوریا که تازه فهمیده بود قضیه چیه تقلا میکرد خودشو نجات بده. اما ارسلان و ارسام محکم گرفته بودندش. بدبخت چند لایخ از موهای ریخته بود تو صورتش. سدنا گفت سرد شد. ارسلان به ارسام گفت اینو محکم نگه دار. ارسام محکم از پشت ارنج های پوریا رو بغل کرد و گفت دارمش. پوریا که معلوم بود پشیمون شده همش میخواست خودشو نجات بده اما نمیشد. ارسلان به سدنا گفت این که روی آخرین درجه نیست. روی آخرین درجه اش گذاشتش و چند دقیقه صبر کرد. پوریا که دیگه به گریه افتاده بود. ارسام نامرد دهنش رو گرفته بود و نمیداشت حرف بزنه. ارسلان اومد طرفه پوریا و دوباره ارسلان یک بازوش رو گرفت و ارسام هم یک بازوش. بردنش جلوی دوش. ارسام دستش رو از روی دهنه پوریا برداشت و گفت: وصیتو بکن) پوریا گفت: ارسلان. ارسام. گوش کنی.....) نامردا وسط حرفش هلش دادن زیر دوش. پوریا وقتی رفت زیر دوش انگاری نفسش بند اومده باشه نتونست حرفشو ادامه بده و کمی دهنش باز شد. ارسلان و ارسام نگهش داشته بودن. ولی اون بدبخت مثل مجسمه یخ زده بود. حدود پنج دقیقه زیر اب نگهش داشتن که سدنا گفت بچه ها بسه ممکنه مریض بشه. اما اون دو تا به حرف نکردن. من نتونستم طاقت بیارم. برای همین مثله جت رفتم جلو و اب داغ رو هم باز کردم. ارسلان و ارسام هم اومدن چیزی بگن که پریناز گفت چیزی نگین. کار درستی کرد. بیشتر نگهش میداشتین ممکن بود بمیره. پوریا رو آوردن بیرون. کله موهای اومده بود رو پیشونیش. تو دستشویی قسمتیش سنگی بود و اومده بود بالا برای نشستن. پوریا رو نشوندن همونجا. اخه بیرون سرده بود ممکن بود سرما بخوره. اول دستاش رو باز کردم. البته پدرمم در اومد تا بازش کردم. چونکه سه بار دستش رو بسته بودن. جایی که دستاش رو بسته بودن خون مرده شده بود. اخه خیلی دستش رو محکم بستن. الهی بمیرم. همیشه تو کیفم یک حوله دارم. البته خودم نذاشتم مامانم همیشه کیفم رو تبدیل به جعبه کمک های اولیه میکنه. حوله ام رو از تو کیفم در آوردم. بدبخت قفل کرده بود. از یک طرف از وضعیت پوریا خنده ام گرفته بود از یک طرفه دیگه دلم برایش میسوخت. ارسلان و ارسام رفتن تا یک پتویی چیزی بیارن. هم من مجبور شون کردم هم خودشون عذاب وجدان گرفته بودن. اخه هر دل سنگی پوریا رو در اون وضعیت میدید دلش اب میشد. سدنا و پریناز هم مثل ماستا ایستادن و دارن به من نگاه میکنن. حوله رو گذاشتم روی سرش. اما نمیتونستم سرش رو خشک کنم. یعنی میخواستتم نمیتونستم. برای همین رو به سدنا و پریناز گفتم: چرا مثل ماست ایستادین دارین منو نگاه نگاه میکنین؟؟؟؟ سدنا بیا سرشو خشک کن. سدنا خواست بیاد طرفه پوریا که دستش رو آورد بالا. به معنی اینکه نمیخواه بیای. خدا رو شکر. فکر کردم یخ زده. والا. دستش رو آورد بالا و از جاش بلند شد و خودش شروع کرد به خشک کردن سرش. پوریا گفت: هلنا موهای که شپش ندارن؟؟ میدونی اخه موهای حساسه شپش رو جذب میکنن) منم به چرت و پرتی که گفت خندیدم و گفتم: پس معلومه موهای منبع میکروبه که شپش جذب میکنه. معلوم هست که حالت کاملا خوبه که دوباره نمکدون شدی)

پوریا که سرش معلوم بود خشک شده حوله رو داد به من و گفت: هلنا ممنون (من: برای چی ممنونی؟) پوریا: چون اگه اب داغ رو باز نمیکردی میترسیدم غش کنم) خندیدم. گفتم: نترس تو غش نمیکنی (پوریا: من برای غش نمیترسم) من: پس برای چی میترسی؟) پوریا: برای اینکه اگه غش میکردم روی دستتون میموند. بعد میخواستین جواب مامان بابامو چی بدین؟؟؟ پسره دسته گلش رو به کشتن دادین. من به فکر دله مامانم که اگه من افقی بشم اوضاعش داغون میشه. اصلا دیوونه میشه. عاشق پیشه هام که میمیرن. گناه دارن. من به فکر اونام.) یعنی از دست این خل و چل بازیاش میخواستم زمینو گاز بگیرم از خنده. دیوونه. من گفتم: حالت مامان بابات رو میشه کاری کرد. اما جواب دله عاشقه معشوقه هات رو چی بدم؟؟؟ ای بابا.) پوریا هم با این جرف من زد زیر خنده. کلا پوریا ادم خوش خنده ایه. اما بعضی وقتا که جدی نگاه میکنه سگ چشماش به وضوح دیده میشه. یهو انگاری از خواب بیدار شده باشم اومدم تو دنیای دیگه. تو دنیایی پر از نفرت. تو دنیای پر از چرند و پرند. پر از چیزای مزخرف. دنیای که برای آغاز مرگم جشن گرفتن. اما وایستا بینم. همه در حاله خداحافظی بودن. احسان هم کنارم نبود. منم شیشه نوشابه همینطور دستم بود و یک ذره هم تغییر نکرده بود. شیشه نوشابه رو گذاشتم رو میز. بلند شدم و با چشمام دنبال احسان گشتم. دم در ایستاده بود و به مهمونا خوش امد میگفت. جلوی احسان هم هانیه و فرزاد دستای همدیگه رو گرفته بودن و به مهمونا خوش امد میگفتن. اصلا حوصله نداشتم برم. ولی تا الان فامیل کلی حرف برام در آوردن. مطمئنم. حالا اگه نرم چی میگن. برای همین با حال زار رفتم کنار احسان و ایستادم. احسان نگاهی بهم انداخت و گفت: اومدی؟) من: نه وسط راه بنزین تموم کردم نتونستم بیام) احسان خندید ولی من کاملاً جدی بودم. همه میومدن به من تبریک میگفتن و بعد به احسان تبریک میگفتن و میرفتن. اون موقع حتی نمیتونستم لبخند مصنوعی بزنم. همه مهمونا رفتن و فقط خانواده من و خانواده احسان و خانواده فرزاد موندن. خانواده فرزاد که به من و احسان تبریک گفتن و رفتن طرف هانیه و فرزاد. مامان احسان اومد طرفم و گفت: امیدوارم پای هم پیر شین) تشکر کردم. بعد رفت طرف احسان و بغلش کرد. بعد مامان بغلم کرد و گفت: مامان جون. دلم برات تنگ میشه. سعی میکنم زود زود سر بزنم) سرم رو تکون دادم و تشکر کردم. بعد بابا. بعدم بابای احسان و بعد هم طاها. هانیه رو هم بغل کردم و دم گوشش گفتم: خوش بحالت) و از بغلش در اومدم و رفتم بیرون. اما هانیه با تعجب نگاهم میکرد. کنار ماشین احسان ایستادم و منتظر شدم تا بیاد. به دسته گلی که تو دستام بود نگاه کردم. با صدای احسان سرم رو بلند کردم. احسان: بزن بریم) احسان سوار ماشین شد. دوباره نگاهی به دسته گل انداختم و پرتش کردم کنار. آخرین لحظات زندگی بود. اره آخرین لحظاتی که تو این دنیا بودم. آخرین لحظاتی که نفس میکشیدم. آخرین لحظاتی که به فکر عشقم بودم. آخرین لحظاتی.....

در ماشین رو باز کردم. بار دیگه ای برگشتم و به تالار نگاه کردم. مکانی که مجلس عزامو برگزار کردن. هه. تو ماشین نشستم و در رو بستم. تا بینم سرنوشت قراره چجوری برام رقم بخوره.

روزهای رفته ی سال را ورق میزنم....

چه خاطراتی که زنده نمیشود....

چه روزهایی که دلم میخواست تا ابد تمام نشود...

وچه روزهایی که هر ثانیه اش 1سال زمان میبرد...

چه فکر ها که آرامم کرد و چه فکر ها که روحم را ذره ذره فرسود....

چه لبخند های که بی اختیار بر لبانم نقش بست.... وچه اشک هایی که بی اراده از چشمانم سرازیر شد...

چه آدم هایی که دلم را گرم کردند.... وچه آدم هایی که دلم را شکستند!...

چه چیز هایی که فکرش رو نمیکردم و شدوچه چیزهایی که فکرم را پر کرد و نشد....

چه آدم هایی که شناختم وچه آدم هایی که فهمیدم هیچگاه نمیشناختمشان....

وچه...

وسههم من یک سال دیگر هم یادش بخیر می شود...

"آدمها" می آیند...

گاهی در زندگی ات می مانند

گاهی در خاطره ات،

آن ها که در زندگی ات می مانند

همسفر می شوند

آن ها که در خاطرت می مانند

تجربه ای برای سفر....

گاهی "تلخ"

گاهی "شیرین"

گاهی با یادشان "لبخند" می زنی

گاهی یادشان لبخند از "لبانت" برمی دارد

اما تو...

لبخند بزنی

به تلخ ترین خاطره هایت

آدمها می آیند و این آمدن باید رخ بدهد

تا تو بدانی....

"آمدن" راهمه بلدند

این "ماندن" است

که "هنر" می خواهد

(رمان به صورت خاطره نوشته شده بود و این خاطرات فقط به صورت خلاصه بود. فقط به خاطر تقاضای زیاد عزیزانم این

رمان رو براتون نوشتم. امیدوارم تا الان راضی باشین:)

صدای اذون به گوشم خورد. صدایی که روحم رو نوازش میداد. درسته زیاد مومن نبودم. روزه هم اصلا نمیگیرم اما همیشه اذون به هر ادمی

ارامش میداد. احسان خونه رو از دستی نزدیک مسجد خرید تا بتونه بره مسجد. منم که کلا حوصله نداشتم. سرم رو از روی دستام برداشتم.

هنوز روی همون صندلی بودم و تو اشپزخونه بودم. اما هوا تاریک شده بود. مثل هوای گرگ و میش صبح شده بود. یک پتو روم بود. به پنجره تو

اشپز خونه نگاه کردم. نسیم ملایمی که میومد پرده رو تکون میداد. پتو رو از روی خودم انداختم کنار. قبلا از تاریکی میترسیدم اما الان نمیدونم چرا هیچ ترسی ندارم. شاید اینم یکی از اثراتش. والا. از روی صندلی بلند شدم و برق رو روشن کردم. با روشن کردن برق چشمم خورد به سیب کارت و ممویریم که روی میز بود. باید به حال اینا هم یک فکری بکنم. من الان یک زنم. یک زنه متاهل. الان وقته عاشقی و از این کارا نیست. باید پوریا رو از قلبم بیرون کنم. کاملا غیر ارادی بلند گفتم: دیگه ماله دختر عمه گرامیتون شدین. بهتون خوش میگذره؟؟ هه. شرط میبندم منو ببینه اصلا نشناسه. اون که عاشقم نبوده که چهره ام رو یادش باشه. من عاشقش بودم. من دیوونه بودم. من عقلم کم بوده. نفسم رو دادم بیرون. سیب کارت و ممویری رو از روی میز برداشتم و رفتم سمت پذیرایی. پاهام کشیده شد سمت شومینه. شومینه روشن بود. به سیب کارت و ممویری تو دستام نگاه کردم. باید تصمیمم رو بگیرم. کله خاطراتمون رو باید بریزم دور. تموم اون لحظاتی که باهاش سپری کردم بیرون ریخته میشد. اصلا از الان دیگه بهش فکر نمیکنم. نه همیشه. کاره سختیه. خیلی سخته. چرا میشه. تو میتونی خب اگه نتونی که زندگیت رو بر باد دادی بدبخت. اون الان داره کنار دختر عمه گرامیشون صفا میکنن شما اینجا دارین زندگیتو نابود میکنی. ایندفعه رو موافق بودم. ایندفعه رو با حرف عقلم کاملا موافق بودم. راست میگفت. عادلانه نبود. پس باید منم بچسبم به زندگیم. اره همین درسته. البته سخته ولی خب میشد باهاش کنار اومد. در حالی که نفس نفس میزدم بار دیگه ای به اونا نگاه کردم و گفتم: خوشبخت بشی عشقم) و اونا رو انداختم تو اتیش. به سوختنشون نگاه میکردم و تک تک خاطره هامون میومد جلو چشمم. مثل یک فیلم. همه اذیت کردناش. همه شوخیاش. همه خنده هاش. همه اخماش. همه..... چشمم پر از اشک شد. همه دیوونه باز باش. بغضم گرفت. همه غیرتی شدناش. البته غیرتی که هیچ وقت نصیب من نشد. نصیب سدنا و پریناز شد. یاده اون روزی افتادم که طبق معمول من و پوریا و بچه ها تو رستوران بودیم. یک بچه به پوریا گیر داده بود و همش بوسش میکرد و میگفت: بابایی) من و سدنا و پریناز که از خنده داشتیم از خنده زمین رو گاز میگرفتیم. ارسالان و ارسام هم که نج نج میکردن. پوریا هم با حال زاری گفت: خدایا این از مایشه؟) سدنا با خنده گفت: برو خودتو اصلاح کن) بچه همینجوری از یقه پوریا اویزون بود. پوریا گفت: شاید باید روزه سکوت بگیرم. منم مریمه مقدسم) پوریا ساکت شد و صاف نشست. با این حرفش گروهمون ترکید. ارسام با خنده گفت: پوریا مقدس) پوریا گفت: اخه من که کاری نکردم. چند روز دیگه میان یقه ما رو میگیرن و میگن کدوم بدبختو بچه دار کردی؟؟ در صورتی که نمیدونن من به این پاکدامنی و پرهیزکاری هیچ وقت به سمت کار خلافی نرفتم. پس شرع الهی حکم میکنه روزه سکوت بگیرم. اگه هم دیدم اتفاقی نمی افته خودم رو از همین جا پرت میکنم پایین) ارسام در حالی که خودش رو کنترل میکرد گفت: پوریا علیه سلام) ارسالان گفت: اینجا کوتاهه. فووش یک پات میشکنه) پوریا با تاملی گفت: راست میگویی. شاید بابام ببینه پام شکسته با خودش فکر کنه مثلا وقتی دختره فهمیده از من بچه داره اومده پام رو شکسته) ارسام با لبخند گشادی گفت: پس خانوادتا درایتاتون اینقدر قشنگه؟) پوریا بدون توجه به حرف ارسام گفت: پس با این حساب باید

برم برج میلاد. خيله خب. تصويب شد برج ميلاد. حالا ساكت ميخوام روزه سكوت بگيرم) صاف نشست و شصتتش رو چسبوند به انگشت اشاره اش. اون دسته ديگه اش هم همينطور و هر دو رو گذاشت رو ميز و چشماتش رو بست. هممون با تعجب نگاهش ميكرديم. من با تعجب گفتم: مگه داري يوگا كار ميكني؟) پوريا جواب نداد. همه مون يك صدا با هم گفتيم: شفا!!!!!! اومديم غذاهامون رو بخوريم كه يك خانومي اومد سمت پوريا. ارسلان گفت: پورياي مقدس. زنت اومد) پوريا سريع چشماتش رو باز كرد و نگاه كرد. زنه داشت بهمون نزديك ميشد. يك زنه چادري بود و كمی ارايش داشت. زنه اومد جای پوريا و بچه رو بغل كرد و بعد از اينكه كلي قربون صدقه بچه اش رفت رو به پوريا گفت: ببخشيد. اومديم تو اين رستوران. از اولی كه اومديم اين بچه نگاهش رو شما بود. وقتی رفتيم بيرون بچه ام يهو دويد و رفت. همه جا رو گشتم كه اينجا پيداش كردم. بازم ببخشيد. با اجازه) و رفت. پوريا سرش رو تكون داد و گفت: ميبينين؟؟؟ زنه جرئت نميكنه چيزی بگه. صد بار بدبخت معذرت خواهی كرد) همه مون با دهن باز نگاهش ميكرديم. ارسام با تاملی گفت: فكر كنم پوريا مقدس رو با عمه ام بودم) همه مون به حرف ارسام و مسخره بازی پوريا خنديديم. (در زمان حال) با صدای بلند خنديدم. قه قهه زدم. به ياد اون زمان ها. اما خنده ای تلخ. مثل زهر. اما كمی بعد قه قهه ام به هق هق گريه تبديل شد. به خاطره اينكه ديگه از اون لحظات محروم شدم. ديگه نميتونستم به اون زمان برگردم. جيغ ميكشيدم و بلند گريه ميكردم. نميتونستم رو پاهام بايستم. رو زانو هام افتادم. جيغ كشيدم: خدایا!!!!!! چرا!!!!!!) با صدای بلند هق هق ميكردم. صورتم خيس خيس بود. با تمام وجودم جيغ ميكشيدم. چرا بايد نصيب دختر ديگه ای بشه؟؟؟ چرا؟؟؟ تا يك ربع گريه كردم. بی حال افتادم يك گوشه. ديگه راحت شدم. بغضم شكست. تونستم گريه كنم. امشب تموم شد. همه خاطرات نابود شدن. امشب عشق تموم شد. امشب پوريا تموم شد. البته كامل نه. چون اگه بخواد همه چيز كامل نابود بشه بايد الان قلبم رو هم از تو سينه ام در بيارم و بندازمش تو شومينه. می خواستم بلند بشم اما نميتونستم. دوست داشتم تا صد سال ديگه اونجا بشينم. البته اگه تا يك سال ديگه هم بتونم زنده بمونم. اما بايد بلند بشم. بايد روی پاهام بايستم. اگه نايستم، اگه ضعيف باشم، اگه زمين بخورم حرفايي برام درست ميشه كه ادم رو خورد ميكنه (ميدونم درد دل خوبه ولی من ، نميخوام دستم رو شه پيش مردم ، چه ميدونی چه دردی داره عادت ، به حرفا، طعنه ها و نيش مردم. درد دل از ميشم ابراهيمی) پس فقط بخاطر زخم زبون ها بايد بلند بشم و بايد در خلوت خودم بشكنم. بايد در خلوت خودم زمين بخورم. بايد در خلوت خودم..... اروم دستم رو گذاشتم روی زمين و به سختی بلند شدم. چشمام يك لحظه سپاه شد. دستام رو كشيدم روی صورتم و اشكام رو پاك كردم. من بايد به زندگی الانم باشم. الان احسان بياد خونه شام ميخواد. بايد به فكر شام باشم. برای اينكه فكرم از افكار مزخرفم دور بشه بلند با خودم گفتم: خب شام چی درست كنم؟) اما ذهنم سمت اون بود. سرم رو تكون دادم و چشمام رو بستم و محكم رو هم فشار دادم. خيل خب. از حالا فكر كردن به اون بسه. دو دستی ميچسبي به زندگيت. اره. همين درسته. الانم بايد برای شوهرم يك چيزی درست كنم. شوهرم. هه. چه كلمه رويايی هست. برای بعضی از دخترای خوش شناس. نه برای ما. خب. من كه كلا غذا ياد ندارم درست كنم. تنها غذا هايی كه ياد دارم تخم مرغ و املته. خب امشب رو فعلا

املت درست میکنم. از فردا دستور پخت غذا ها رو از اینترنت میگیرم. به ساعت نگاه کردم. ساعت نه بود. چقدر تازگیا زمان زود میگذره. شایدم من زیاد تو فکر بودم. به سمت اشپزخونه راه افتادم. در یخچال رو باز کردم. چهار تا تخم مرغ و چند تا گوجه برداشتم. مامانم همیشه بهم میگفت با عشق کار کن. منم میگفتم منکه عشق ندارم. مامانم همیشه میگفت ایشالا وقتی شوهر کردی. من الان شوهر دارم مامان خشنگلم. اما نمیدونم چرا هر کاری میکنم عشقی پیدا نمیکنم؟؟؟ چرا ذهنم پیش اونه؟؟ هان؟؟ چرا حتی الان که دارم برای شوهرم غذا میپزم فکرم پیش اونه؟؟؟ حتی وقتی به خودمم قول میدم نمیتونم رو قولم بایستم. من معمولا ادم وفاداریم. اما این یکی قضیه اش فکر میکنه. نمیدونم چرا یک لحظه اون صحنه که یوریا دستش رو گذاشت زیر چونه ام اومد تو ذهنم. هر وقت به اون لحظه فکر میکنم قرمز میشم. نفسم تند میشه. اما دیگه مثل قبل قلبم تند نمیزنه. قلبم کند میشه. درد میگیره. چونکه قلبمم خسته شده از این وضعیت. کار کمی نیست که بخوای از عشقت دل بکنی. این برابر با اینه که قلبت سنگ بشه. تا حالا با خودتون فکر کردین که وقتی میگن یکی دلش سنگه چرا این دل سنگ شده؟؟ میگن از عشقی که بهش دست پیدا نکرده دلش سنگ شده. از خودتون پرسیدین چرا دل سنگ شده؟؟ چونکه وقتی ادم عاشق فردی میشه اون فرد تمام قلبش رو تصاحب میکنه. وقتی از دستش میدی قلبت دیگه برای کسی نمی تپه. دیگه برای کسی ضربانش تند نمیشه. دیگه برای فکر کردن بهش خون تازه توش جریان پیدا نمیکنه. برای همینه که میگن دل سنگ شده. منم اگه بخوام ازش دل بکنم باید دل سنگ بشم. اما من نمیخوام سنگ دل بشم. دوست ندارم سنگ دل بشم. اینجوری میخوام یک ایینه عبرت داشته باشم. اینجوری میفهمم که نباید همینجوری عاشق کسی بشم که نمیتونم هیچوقت ببینمش. صدای چرخش کلید من رو از دنیای خودم خارج کرد. به در نگاه کردم. در باز شد و احسان وارد شد. سرم رو انداختم پایین و چشمام رو بستم و پلک هام رو فشار دادم. من باید بخندم. مجبورم بخندم. با فشار زیاد. لبخند مصنوعی زدم و به احسان نگاه کردم. احسان با دیدن من لبخندی زد و گفت

:سلام هلنا خانوم)

منم با همون لبخند مزخرفم گفتم: سلام احسان. خوبی؟) احسان وارد اشپزخونه شد و گفت: منکه خوب بودم اما با این بوی غذایی که راه انداختی حالم توپ شد.) وا مگه من غذا درست کردم؟؟ به جلوم نگاه کردم. املت درست شده بود و اگه نمیفهمیدم میسوخت. برای همین سریع زیرش رو خاموش کردم. من کی درست کردم؟؟ یعنی اینقدر تو فکر بودم؟؟ احسان گفت: خانومی من میرم دست و صورتم رو بشورم) سرم رو تکون دادم. اونم رفت سمت دستشویی. منم قابلمه املت رو گذاشتم رو اپن و دو تا ظرف برداشتم. تو هر دوشون املت ریختم. اصلا حوصله تزئین نداشتیم. اما مجبور بودم. کمی املت ریختم تو ظرف احسان و یک ذره سبزی ریختم کنارش. چنگال و قاشق رو گذاشتم کنارش و

گذاشتمش جلوی صدلی. برای خودم همینجوری تزئین کردم و گذاشتمش رو به روی صدلی احسان. چیزیدیکه هم نمیخواد. از سرش زیادم هست. با صدای احسان سرم رو برگردوندم.

احسان: به به. چیکار کردی خانومی.)

من: ببخشید شب اول املت میخوریم.) احسان گفت: فدا سرت. هر چیزی دست پخت تو باشه خوش مزه اس)

احسان نشست پشت میز منم نشستم پشت میز. اصلا میل نداشتم. اما باید میخوردم. داشتم حسابی ضعیف میشدم. چونکه نه صبحانه خوردم نه ناهار. الانم اینو دارم به زور میخورم. اما باید میخوردم. حوصله نیش و کنایه های مادر و خواهر شوهر گرامی رو ندارم. اولین قاشق رو گذاشتم تو دهنم.

احسان: هلنا)

من: هوم)

احسان لبخندی زد و گفت: فردا مامان و فرزانه میان خونه. میخوان بیان جهیزیه رو ببینن. البته یه کم دیر شده ولی خب باید بیان دیگه. هم میان یک نگاهی به اینا بندازن هم یک موضوعی رو باهات در میون بزارن.)

من: شونه هام رو انداختم بالا و گفتم: خب بیان)

احسان با تعجب گفت: یعنی نمیخواهی بپرسی چی موضوعی رو میخوان بهت بگن?)

شونه هام رو انداختم بالا و گفتم: لزومی نداره

بپرسم. خوشون فردا میان بهم میگن دیگه)

احسان: فقط لطفا یک دستی هم به سر و صورتت بکش)

من با تعجب به احسان نگاه کردم. چه پرو این. پوزخندی زدم و گفتم: چیه. مایه ننگتم?)

احسان: من کی همچین حرفی زدم هلنا?)

با عصبانیت گفتم: چرا دیگه. منظورت دقیقا همین بود. فکر کردی من خرم؟؟ پشیمون شدی؟؟ بریم محضر طلاق بگیریم. من کاملا

حاضرم. میخواستی اصلا باهام ازدواج نکنی...

با فریاد احسان ساکت شدم. احسان: خفه شو هلنا) نیشخندی زدم و گفتم: میدونستم از اولم میدونستم که اینجوری. خجالت بکش. هنوز یک شبانه روز نگذشته) قاشق رو پرت کردم روی میز و از صندلی بلند شدم و از اشپزخونه زدم بیرون. خدا رو شکر خونه دو تا اتاق داشت. یک اتاق مال من و احسان. یک اتاق دیگه مال بچه مون. بچه مون. هه. وارد اتاق بچه شدم و در رو پشت سرم قفل کردم. میدونم. دعوا رو من شروع کردم. من شروعش کردم. و میدونم کاره بدی کردم. ولی دوست داشتم باهش دعوا کنم. دوست دارم اینقدر بدجور دعوا کنیم که کارمون به دادگاه بکشه و بعدشم طلاق. وای چه چیزه خوبی. طلاق. بالیشت رو از روی تخت بچه برداشتم و انداختم روی زمین و روی زمین دراز کشیدم. دوست داشتم یک سر بزخم بهش. اصلا نینمش. فقط از دور نگاهش کنم. اره باید این کارو بکنم. اگه این کارو نکنم وضعیت منو احسان بدتر میشه. گند زده میشه به زندگیمون. باید این کارو بکنم. البته فردا که نمیشه. فردا که خانواده مزخرفش میخواند بیاد. باید پس فردا برم. البته اگه احسان نبود همین امشب میرفتم. هه. چقدر خوش خیالی تو. اگه احسان نبود که الان پیش پوریا اعتراف کرده بودم که عاشقشم. الان حداقل باری از روی دوشم کم شده بود. اروم چشمام رو بستم و سرم رو از تمام افکارم خالی کردم. جوری خالی کردم که کلا از این دنیا جدا شدم..... تو یک بیابون بودم. دنبال اب بودم. تشنه بودم. هر طرف رو نگاه میکردم فقط سراب میدیدم. یهو شنیدم که یک نفر صدام کرد: هلنا. هلنا) سرم رو برگردوندم. پوریا بود. پوریا اینجا چیکار میکرد. یهو از پشت سرم چند نفر صدام کردن. برگشتم دیدم خانواده ام اون طرف ایستادن. هم خانواده ام و هم پوریا صدام میزدن. نمیدونستم کدوم طرف برم. کاملا بی اراده رفتم طرف پوریا. به حالت دویدن میرفتم سمتش. زجه های مامانم رو از پشتم میشنیدم. اما من فقط تو فکر رسیدن به پوریا بودم. اما نمیدونم چرا هر چقدر میدویدم بهش نمیرسیدم. یهو پام به سنگی گیر کرد و داشتم میوفتادم که از خواب پریدم. وای خدایا این چه خوابی بود؟؟ دوباره کابوس لعنتی. اه. اما تو خوابم کاملا حماقت کردم. من بودم خانواده ام رو انتخاب میکنم. خب توی خواب خودت بودی. فرد دیگه ای نبود. اون فقط یک خواب بود. یک خواب باطل. از جام بلند شدم. خانواده همیشه پشت ادم هستن. اما اگه عشقت بهت خیانت کرد چی؟؟ اگه فقط برای خوش گذرونی خواست باهات باشه چی؟؟ پس خانواده بهتره. به پنجره نگاه کردم. صبح شده بود. خدا بخیر کنه امروز رو. از جام بلند شدم که بدنم درد گرفت. روی زمین خوابیدم بدنم گرفته. قفل در رو باز کردم و از اتاق زدم بیرون. احسان نبود. الحمد لله. اصلا حسش نمیومد. رفتم تو اشپزخونه. از شکلات خوری روی میز یک شکلات برداشتم و خوردمش. چونکه حاله داشت بد میشد. دیشب اصلا شام نخوردم. ظرفای روی میز جمع شده بود. خیر سرم امروز قرار بود یک غذا یاد بگیرم. یادمه تو گوشیم یک برنامه مال غذا بود دلشتم. امیدوارم فقط پاکش نکرده باشم. رفتم تو اتاقه خودم و احسان. گوشیم که روی میز بود و صفحه

اش کمی ترک برداشته بود رو برداشتم. فقط امیدوارم برنامه تو مموری نبوده باشه. گوشیم رو روشن کردم کمی صبر کردم بیاد بالا. رفتم تو برنامه ها. وای خدا رو شکر. تو حافظه داخلیم بوده. رفتم لیست غذاها. خکشک بادمجون. نه خوب نیست. قرمه سبزه. اینم سخته. مرغ. خورشت قیمه. این خوبه. به ساعت گوشیم نگاه کردم. ساعت هشت بود. خب تا ساعت یک دو وقت دارم تا اون موقع غذا پخته میشه. بلند شدم و استینام رو زدم بالا و از روی گوشیم مرحله به مرحله ی غذا رو درست کردم. اگه فکرمم میرفت جای دیگه ممکن بود غذا رو خراب کنم و جلوی مادر شوهرم و فرزانه خراب میشدم. برای اینکه حواسم پرت نشه رفتم تو لیست پخش و اولین اهنگ رو پخش کردم و خودمم همینطور که غذا رو میپختم اروم با اهنگ میخوندم. ادم بعضی وقتا مجبوره برای اینکه فکرش از بعضی جاها پرت بشه دیوونه بازی در بیاره. دلش خونه اما به خودش تلقین میکنه همه چی خوبه. تو قلبش قیامت برپاست. اما فکر میکنه همه چی ردیفه. صدای اهنگ رو بلند کردم.

از همون موقع که دیگه دورم ازت.

بد میبینم بد میارم فقط.

هر چی که میکشم همه اش از دوریه.

درد از زندگی دیگه اینجوریه.

کاشکی از عمر من چند سالی نبود.

کاش یه لحظه ام جات خالی نبود.

تو نخواستی منو مگه من خواستم.

که باید پای این تنهایی واستم.

میتونی منو بسوزونی با این نامهربونی.

نمیشه با تو بد شم.

تو یه چیزی تو چشمت داری که روم اثر میزاری

نمیشه با تو بد شم.

همه مردم رو با من بد کن.

دنیا رو مردد کن. با تو بد میشم.

با من بدی فقط اما فقط منم که رو حرفت هنوز حرف نمیزنم.

دنیا که اینجوری نیمونه همش.

میتونی منو بسوزونی با این نامهربونی.

نمیشه با تو بد شم.

تو یه چیزی تو چشمات داری که روم اثر میزاری

نمیشه با تو بد شم.

همه مردم رو با من بد کن.

دنیا رو مردد کن. با تو بد میشم.

(میثم _ با تو بد میشم)

حس کردم صورتم خیسه. دستم رو کشیدم روی صورتم. صورتم خیس بود. یعنی اشک بود. کی اشکام ریخت؟؟ صورتم رو پاک کردم. تازه اشکم دم مشکم شده. از این اخلاقم بدم میاد. دیدم اهنگ گوش کنم بدتر میشم. برای همین قطعش کردم و حواسم رو جمع کارم کردم. کلا غذا درست کردنم یک ساعت طول کشید. بقیه اش هم که باید بزارم روی گاز باشه. کارم تموم شده بود. الان باید میرفتم یک دستی به سر و صورتم میکشیدم. زیر گاز رو کم کردم و رفتم تو اتاق خودم و احسان. رفتم طرف میز لوازم آرایشم. به خودم نگاهی انداختم. نزدیک بود سخته کنم از دیدن خودم. چشمام باد کرده بود و لبام هم رنگی نداشتم. فکر کنم رو به موت شدم. موهام هم پریشون دورم بود. احسان بدبخت حق داشت همچین چیزی بگه. کله این دو روز اصلا به خودم نگاه نداختم. به چه امیدی نگاه بندازم؟؟ والا. کرمم رو برداشتم و کمی به پوستم زدم. رنگ پوستم سفیده سفید شده بود. خواستم یه کم رنگ پوستم طبیعی باشه. خط چشمم رو برداشتم و تونستم باد چشمم رو با مداد بپوشونم. کمی هم رژ لب زدم. دیگه آرایش دیگه ای نکردم. شونه رو برداشتم و موهام رو شونه کردم. از توی کشو یک کیلیپس برداشتم و موهام رو بستم بالای سرمو بقیه موهام رو از بالای کیلیپس اویزون کردم. موهام خیلی بلند شده بود تو این یک سال. تقریبا تا کمرم میرسید. وقتی بخوام برم بیرون باید موهام رو بکنم تو لباسم. لباسی سفید پوشیدم که جلوش دکمه میخورد ولی یقه ام باز بود و استین هام تا پایین تر از ارنجم بالا زدم.

یک شلوار سفید تمیزی پوشیدم که کمی کوتاه بود. یه کم بالا تر از مچ پام بود. صندل های سفیدم رو هم پوشیدم. خب تکمیل شدم. برم به غذا

یک سری بزئم. تو راه اشپزخونه بودم که ایفون زنگ خورد. فکر کنم اومدن. رفتم طرف ایفون. ایفون رو برداشتم و گفتم: بله؟ صدای مامان

احسان (مریلا) رو شنیدم که گفت: باز کن در رو. ماییم هلنا) من: خوش اومدین. بفرمایین) دکمه فشار دادم و در باز شد. وای خدایا. منو از زخم زبونای مادر شوهر و خواهر شوهر گرامی دور بفرما. نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم. مریلا خانوم داست میومد بالا. فرزانه هم پشتش بود.

مریلا خانوم رسید بالا و وارد شد و گفت: سلام هلنا جان خوبی؟) اومد جلو و روبوسی کرد. منم در حین روبوسی لبخند مصنوعی زدم و گفتم: خیلی ممنون. شما خوبین؟) بعد از روبوسی مریلا خانوم گفت: مرسی دخترم) گفتم: بفرمایین) مریلا خانوم داخل شد. فرزانه پشتش بود. یا ابولهول.

اومدم باهانش روبوسی کنم که فرزانه خودش رو کشید عقب و گفت: نه نه. از روبوسی خوشم نیما. به دخترای الان اعتمادی نیست. چه میدونم والا. ایدز و مرگ و درد. ببخش دیگه) چند ثانیه بهش خیره موندم. چقدر وقیحانه این. نباید این حرفش رو بدون جواب بزارم. اگر نه تو گلوم گیر

میکنه. برای همین لبخند مصنوعی زدم و گفتم: پس مرسی بهم یادآوری کردی. من که سالمم. ولی به قول خودت دخترا الان قابل اعتماد نیستن. فرزانه جون اول برو آزمایش بده بعد بیا تا باهات روبوسی کنم) فرزانه پوست لبش رو میخورد. پوزخندی زدم و سرم رو از روی تاسف تگون

دادم. دختره احمق. قبل از اینکه چیزی بگه رفتم جای مریلا خانوم و جلوش ایستادم و گفتم: نوشیدنی خنک میخورین یا گرم؟) مریلا خانوم سرش رو تگون داد و گفت: هیچکدوم عزیزم. بیا بشین. من فقط چند دقیقه اومدم عروسم رو ببینم و یک موضوعی بهش بگم و برم) منم سرم

رو تگون دادم و رو مبیل رو به رویی مریلا خانوم نشستم. فرزانه تازه اومد و نشست کنار مریلا خانوم. مریلا خانوم: نگاه کن دخترم. من و فرزانه میخواستیم یک اب و هوایی عوض کنیم. برای همین خواستیم بریم یک سفر. این رو به احسان گفتیم که احسان هم گفت که میخواد بیاد. ما

اجازه ندادیم اما احسان کلی اصرار کرد. منم گفتم باشه. احسان ازم خواست پیام اینجا و این موضوع رو بهت بگم) من اخمی کردم و گفتم: چرا احسان خودش این موضوع رو بهم نگفت؟) مریلا خانوم: چونکه فکر میکرد مخالفی. گفت زنا حرف هم رو بهتر میفهمن) من سرم رو تگون دادم و

گفتم: کی میرین؟؟ اصلا کجا میرین؟) مریلا خانوم: یک ماه بعد میریم. یک ماه میمونیم برمیگردیم. میریم شمال. من با تعجب گفتم: یک ماه دیگه؟) مریلا خانوم: اره. اگه میخوای خب میتونیم زود تر بریم) من سرم رو تگون دادم و گفتم: نه ممنون. همون موقع خوبه. برعکس هوس یک

سفر کرده بودم. دلم میخواست یک سفری برم اب و هوام عوض بشه) مریلا خانوم لبخندی زد و گفت: پس بهتر. متقابلا لبخندی زدم و گفتم: بفرمایین خونه رو نشونتون بدم) مریلا خانوم بلند شد و کیفش رو گذاشت کنارش و همراهم اومد. اول رفتیم اتاق خودم و احسان رو بهش نشون

دادم. اتاق ساده ای که یک تخت دو نفره با یک میز لوازم آرایش. همین. اتاق بعدی یعنی اتاق بچه رو نشون دادم. روی دیوار اتاق کاغذ دیواری ابی پر رنگ طرح دار کشیده شده بود. یک تخت کوچیک که گهواره هم بود. کالسکه رو هم گذاشته بودیم تو اتاقش. چند تا تابلو بچه گانه هم تو

اتاق بود. بعد اشپزخونه رو نشون دادم. همه وسایل رو تک به تک و دقیق نگاه میکرد. انکار راضی بود از جهیزیه ام. رضایت رو میشد از تو

نگاهش خوند. کلا خونه و وسایل رو دقیق واریسی کرد. خونه منو احسان زیاد بزرگ نبود. دو تا اتاق با یک اشپزخونه با یک پذیرایی. کلا صد یا صد و ده متر بود. ساعت دوازده ظهر شده بود. غذا هم آماده شده بود. فرزانه که مثل بت زهر مار نشسته بود روی کاناپه. من و مریلا خانوم با هم کمک کردیم سفره رو بچینیم. مریلا خانوم فرزانه رو مجبور کرد که بلند بشه سالاد درست کنه. داشت خیار پوست میکند که دستش رو برید. اخ. اینقدر دلم خنک شد. وقتی دیدم دستش بریده الکی مثلا قیافه ام رو ناراحت کردم و گفتم: وای الهی بمیرم چی شد؟ فرزانه بهم چپ نگاه کرد. منم بدون توجه به چپ چپش یک چسب زخم برداشتم و به فرزانه گفتم: انگشتت رو بیار جلو عزیزم) اونم انگشتش رو آورد جلو. منم برای انتقام همه طعنه هاش چسب زخم رو محکم چسبوندم رو زخمش که صدایش در اومد. بعد از اینکه چسبوندم قشنگ انگشتش رو فشار دادم که جیغش در اومد. با صدای جیغ فرزانه مریلا خانوم اومد تو اشپزخونه. یک نگاه به من کرد و یک نگاه به فرزانه. مریلا خانوم: چه خبره؟) منم لبخندی زدم و گفتم: دستش رو برید داشتیم چسب زخم میبستم براش. ولی لوس بازی دراورد. یه کم این رو زن باید بار بیارین.) مریلا خانوم به فرزانه چپ نگاه کرد. اخ. یعنی تو دلم کولر روشن کردن. مریلا خانوم: فرزانه بلند شو بچه بازی در نیار. خجالت بکش) فرزانه چپ چپ بهم نگاه کرد و سالاد درست کردنش رو ادامه داد. هه هه. پا رو دم شیر گذاشتی. فقط حیف که یکی من رو از شیر کشونده به مورچه. من رو ضعیف کرده شدید. نفسی عمیق کشیدم که مریلا خانوم گفت: دخترم بیا یک زنگ بزنی به احسان بین کجاست) به زمین زل زدم و مکث کردم: اممم.... خودش میاد حالا.) مریلا خانوم با جدیت گفت: بیا زنگ بزنی دیگه.) منم دیدم بخوام حرفی رو حرفش بیارم جد و ابادم رو برام زیر نویس میکنه. چاره ای نداشتیم. باید زنگ میزدیم. رفتم جلو و تلفن رو از دست مریلا خانوم گرفتم. حالا شماره اش رو هم یاد نداشتیم. اومدم از مریلا خانوم پیرسم که مریلا خانوم گفت: شماره اش رو میگم بگیرش.) اوپول. فکر میکردم الان یکصد تا تیکه بارم میکنه. شماره اش رو گرفت و منم باهاش تماس گرفتم. چند تا بوق خورد. برنداشت. داشتیم ناامید میشدم که صدایش پیچید تو تلفن: بله؟) هم مریلا خانوم و هم فرزانه منو زیر نظره خودشون گرفته بودن. برای همین گفتم: احسان عزیزم کی میای خونه؟) احسان: مهربون شدی) کلا این بشر پروئه. همیشه روی خوش بهش نشون بدی. اما برای حفظ ابرو مجبور بودم تحمل کنم. برای همین گفتم: وقتی تو باشی معلومه مهربونم.) نفسی عمیق کشیدم. نمیدونم چرا بغضم گرفته بود.) منو مامانتون و خواهرتون خونه ناهار منتظریم) احسان: باشه. تو راهم. ده دقیقه دیگه میرسم. خداحافظ) من با صدایی گرفته گفتم: خداحافظ ع.... عزیزم) اومدم بگم عشقم دیدم من تو زندگی هیچوقت نمیتونم راحت دروغ بگم. با صدای مریلا خانوم از فکر اومدم بیرون. مریلا خانوم: چی گفت؟ گفت میاد؟) من: اره میاد. گفت تو راه ده دقیقه دیگه میرسه شما بفرمایین. کلی زحمت کشیدین قربونتون برم) مریلا خانوم لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم عروس گلم. تو هم خسته شدی بیا یه کم استراحت کن) لبخندی زدم و خواستم چیزی بگم که تلفن خونه به صدا در اومد. احتمالاً احسان بود. من به مریلا خانوم اشاره کردم که بره بشینه. به شماره نگاه کردم. احسان نبود. ناشناس بود.

یعنی کیه؟؟ جواب دادم: بله؟ صدای اشنایی اومد که گفت: سلام دختر. چطوری؟ (من: شما؟) اون فرد: نشناختی؟ سحرم) من که انگاری تازه چیزی یادم اومده باشه گفتم: اهان. خوبی تو؟؟ سحر: اره خوبم. من نتونستم پیام عروسیت. گوشتت هم که کلا خاموش بود. امروز پدرم در اومد از مامانت شماره خونت رو گرفتم.) من: افرین. چه همه تلاش کردی) سحر: به کوری چشم بعضی از حسودا. عروسیت مبارک. تبریک میگم بهت.) پوز خندی زدم و گفتم: تبریک نگو سحر) سحر با لحنی که تعجب داشت گفت: وای. چرا؟) نیم نگاهی به فرزانه انداختم. اخرای سالاد بود اما معلوم بود دلشت به حرفای من گوش میکرد. برای همین رفتم تو اتاق خودم و احسان و در رو بستم. تلفن رو گذاشتم در گوشم و گفتم: الو؟؟) سحر: هستم) من با صدای غم الودی گفتم: یادته من رفتم کلاسه حمیدی پور. پوریا حمیدی پور. تو گفتی خوش بحالم؟) سحر: یک هاله ای یادمه. چرا؟) من پوز خندی زدم و گفتم: متاسفانه من عاشق پوریا شدم) سحر با صدایی که اشتیاق داشت گفت: جان ما؟) من: جان تو. ولی متاسفانه بهش نرسیدم و الان وضعم رو میبینی. یک ساله ندیدمش) سحر: الهی. یعنی عاشق ازدواج کردی؟) من: متاسفانه. میخوام یک زحمتی بکشی برام.) سحر: تو جون بخوا) من: فردا میخوام از دور ببینمش. فقط از دور. سحر دارم دیوونه میشم. باید ببینمش تا اروم بشم. فردا باید بیای دنبالم.) سحر: چشم. ساعت چند؟) من: ساعت سه بعد از ظهر) سحر: باشه) من: اصلا ادرس رو یاد داری؟) سحر: اره.... یعنی نه ولی از مامانت میگیرم ادرسو) من با تعجب گفتم: خب من الان ادرس رو بهت میگم دیگه) سحر با خستگی گفت: اصلا حوصله ندارم برم کاغذ بیارم) من با حرص گفتم: تنبل) صدای خنده سحر اومد. صدای در رو شنیدم. فکر کنم احسان رسید. اصلا حوصله احسان رو نداشتیم. ولی چیکار باید کرد؟ باید بسازی. برای همین گفتم: سحر احسان اومد. من برم. فعلا) سحر: فعلا) گوشی رو قطع کردم و انداختمش روی تخت. نمیدونم چیکار کنم. تکلیفم با خودم مشخص نیست. بدبخت مخمم هنگ کرده دیگه. از روی تخت بلند شدم و از تو اینه نگاهی به خودم انداختم. وضعیتم که خوب بود. مثلا خیر سرشون گفتن که ما میاییم باهات حرف بزنییم و بریم. اره دیگه راست میگن. من در حال التماس کردن مادر شوهر واسه اینکه بمونن برای ناهار همین الان یهویی. والا. صدای سر و صدایی از بیرون پذیرایی شنیدم. سه نفر ادم چقدر سر و صدا میکنن. والا. نفسم رو دادم بیرون. نگاهی دوباره به خودم انداختم. فعلا اوکی بودم. فعلا. نفس عمیقی کشیدم و به زور لبخند مصنوعی زدم. اومدم برم بیرون که در اتاق باز شد و احسان تو چهار چوب در ظاهر شد. سره جام مکت کردم. خدا لعنتت کنه هلنا زودترم میتونستی بری. اه. احسان به من نگاهی انداخت. کیف سانسونتش رو انداخت کناری. رفت طرف تخت و کتش رو دراورد و انداختش روی تخت. خداروشکر اخلاقش خوب بود. احسان زیر چشمی نگاهی انداخت بهم و گفت: چرا اینقدر مهربون شده بودی؟) به جلوی پاهام زل زدم و گفتم: پشیمونی؟) صدای خنده احسان رو شنیدم. من با همون حالت گفتم: حرفم خنده دار بود؟) احسان با خنده گفت: اره. چونکه اینی که تو میگی ارزوم بود. نه پشیمونی) خدا رو شکر احسان ارزوم رو نمیدونست. چون ارزوم به قیمت خرا کردن زندگیم بود. صدای نفس هاش رو از بالای سرم حس کردم. اروم سرم رو بلند کردم. دقیقا رو به روم ایستاده بود. با کلی سعی و تلاش تونستم لبخندی زورکی رو لبم بیارم. اومدم از کنارش رد بشم که یهو احسان منو تو اغوشش گرفت. نمیدونم

چرا اینقدر در برابر احسان احساسی ندارم؟؟؟ خب معلومه. چونکه دوستش ندارم. یک بار پوریا دستش رو گذاشت زیر چونه ام صد تا رنگ عوض کردم حالا احسان بغلم کرده هیچ واکنشی ندارم. از تو اغوش احسان در اومدم. احسان گفت: مامان و بابات و طاها اومدن اینجا) و ااااا سه نفر کم بود که بخوام جلوشون نقش بازی کنم؟؟؟ حالا باید جلوی شش نفر نقش بازی کنم. مثلا قیافه مشتاقی به خودم گرفتم و گفتم: راست میگى؟) احسان: دروغم چیه؟ باور نمیکنى؟ برو پایین نگاه کن) منم برای اینکه از این وضعیت زود تر خلاص شم گفتم: پس من برم پیشه مامان بابا. توهم زود بیا. منتظرتم) احسان با لبخند گفت: چشم زود میام) نگاهی دیگه به خودم انداختم تو ایینه. چیکار کنم؟؟؟ ادم وقتی شوهر داره باید هر ثانیه صد دفعه خودشو تو ایینه نگاه کنه که مبادا مادر شوهر و خواهر شوهر گیر بدن. از اتاق رفتم بیرون و در رو بستم. خدا بخیر کنه. امیدوارم طاها زیاد پایچم نشه. چونکه اصلا حوصله اش رو نداشتم. این روزا دوست دارم به حال خودم باشم. هیچ کسی هم بهم گیر نده. فقط همینو میخوام. نفسی عمیق کشیدم و لبخندی رو روی لبام اوردم و وارد پذیرایی شدم. مامان داشت با مریلا خانوم روبوسی میکرد بابا هم روی مبل نشسته بود. طاها هم داشت با فرزانه دعوا میکرد. دعوا طاها و فرزانه خنده داره اما خنده روی لبای من نمیداد. هه. بلند سلام کردم. همه به ویژه طاها و فرزانه ساکت شدن و نگاهم کردن. زودتر از همه طاها با لبخندی گفت: سلام اااااا خانوم. چطوری؟) دستاشو از هم باز کرد. منم لبخندی زدم و رفتم تو بغلش. گفتم: من خوبم طاها.) طاها لبخندی زد و گفت: معلومه) به طاها نگاه کردم. منظورش چی بود؟ طاها گفت: از نگاهه سردت به همه معلومه چقدر حالت خوبه) این جمله رو اروم گفتم. خب خوبه. نگاهم سرد شده. خیلی خوبه. طاها از تو بغلم در اومد. سرم رو تکون دادم. به درک. اصلا من همینم. هر کسی خواست خب هیچی. هر کسی هم نخواست بازم به درک. رفتم طرف مامان. مامان بغلم کرد و دم گوشم گفت: سلام خانومی. دختر خوشگلم چطوره؟) من با لبخند گفتم: عالی. توپ. همه چی خوبه) واقعا. مامان گفت: دلیم برای دختر نازم تنگ شد. نتونستم طاقت بیارم. اومدم.) من با تعجب گفتم: هانیه چی؟؟؟ خونه هانیه نرفتن؟؟) مامان خندید و گفت: نه. به هانیه گفتم اون و شوهرش بیان اینجا.) لبخندم رو لبام خشک شد. نمیتونستم اونا رو ببینم. نمیتونستم. چرا هیچکسی منو درک نمیکنه؟ مامان بهم نگاه کرد و گفت: چیه؟ ناراحتی میخوای بگم نیان؟) چشمام رو بستم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. گفتم: نه. بزارین بیان) از بغل مامان در اومدم. مامان یجوری نگاهم میکرد. میخواست بفهمه چه شده. اما هیچکس دردم رو نمیفهمید. هیچکس. رفتم طرف بابام. بابام که دید دارم میرم طرفش از روی مبل بلند شد و منو در اغوش کشید و هر دو گونه هام رو بوسید و دم گوشم گفت: هلنا بابا خوشبختی؟) با این حرفش اشک تو چشمام جمع شد. پلک هام رو محکم رو هم فشردم و لبخند مصنوعی زدم و با لحن شادی گفتم: همه چی عالیه بابایی. من عاشقه زندگیمم. عاشقه احسانم. اونقدر که احساس میکنم خوشبخت ترین دختر دنیام) از تو بغله بابا در اومدم و به چشماش نگاه کردم و گفتم: مطمئن باشین) بابام لبخندی زد و گفت: نمیدونم چرا احساس میکنم تو هنوز همون دختر کوچولوی نوزده ساله ای) من: ولی من الان بیست و یک سالمه) بابام خندید. بابام با شوخی

گفت: روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد. نمیخوای غذا بدی بهمون؟؟) من مثل اینکه تازه یادم اومده باشه گفتم: وای بیخشید. برین بشینین پای سفره. مامان برین بشینین. بابا بفرمایین. مریلا خانوم طاهای بشینین. احسان بشین) همه نشستن دوره میز. من کنار طاهای نشستیم. سمت راستم طاهای بود. سمت چپم احسان نشست. مریلا خانوم شروع کرد به کشیدن غذا. اول برای بابا کشید بعد برای مامان. احسان هم اول برای من کشید بعد برای خودش. بقیه هم مریلا خانوم برانشون کشید. نمیدونستم چرا اصلا میل نداشتم. برای فردا استرس داشتم. برای اینکه بعد از یک سال دوباره میخوام ببینمش. به فردا فکر میکردم قلبم تند میزد. وای. دوباره میتونم ببینمش؟؟ دوباره عشقم رو میتونم ببینم؟؟ دلم واقعا تنگش بود. واقعا دوست داشتم ببینمش. حالا هر طور شده. ناسلامتی تمام قلبم دسته اون. باید پشش بگیرم یا بزارم دسته اون بمونه؟(آمدن رسم خودش را دارد. دل می بری دل می دهی. اما ماندن. امان از این ماندن. که به پای خیلی ها نماند. که به تن خیلی ها نرفت. ماندن یعنی بوسه های هرروزه. یعنی: تو نباشی؛ من دستم به زندگی نمی رود! یعنی دلتنگی های مدام! ماندن شیرین و فرهاد و لیلی و که و که و که نمی خواهد ماندن یک من و یک تو ساده می خواهد یک غرور فراموش شده ماندن یک دل ساده می خواهد...!) ایفون به صدا دراومد. مامان لبخندی زد و گفت: حلال زاده اس) و بلند شد و رفت ایفون رو جواب داد. حلال زاده کیه؟ چمیدونم. سرم رو انداختم پایین و خودم رو مشغول غدام کردم. مامان در رو باز کرد که صدای خنده های هانیه و فرزاد اومد. دو تا مرغ عشقن پس. سعی کردم نفسی عمیق بکشم تا اگه او را رو دیدم دوباره قلبم درد نگیره. هانیه و فرزاد در حالیکه دستای هم رو گرفته بودن وارد شدن. کمی قلبم درد گرفت. توجهی نکردم. هانیه و فرزاد اول با مامان سلام علیک کردن. بعد از مامان به جمع سلام کردن. اومدیم بلند بشین که هانیه گفت: نه تو رو خدا بلند نشین خوبیت نداره سر سفره) طاهای بلند گفت: فرزاد چقدر پیر شدی) فرزاد به حرف طاهای خندید هانیه گفت: هوی. به عشقم توهین نکن) این حرفو که زد قلبم محکم تیر کشید. دستم رو گذاشتم رو قلبم. سعی کردم نفس های عمیق بکشم. طاهای گفت: اوه اوه. چه خبر از لیلی و مجنون). فرزاد گفت: ما از لیلی مجنونم بیشتر عاشق همدیگه ایم) با این حرفش حس کردم قلبم دیگه ضربان نداشت. در حدی که قاشق از دستم افتاد. نگاه ها برگشت سمتم. دیگه نمیتونستم تحمل کنم. نفسم بالا نمیومد. از جام بلند شدم و دویدم سمت اتاقم. کشوی میز لوازم آرایش رو کشیدم بیرون و بسته قرصم رو برداشتم و سریع یکی انداختم تو دهنم. درد قلبم ارومتر شد. حس کردم دوباره شروع کرد به تپش. همش تقصیر توئه. همه اینا رو تو به سرم آوردی. همه این بدبختیا رو تو آوردی سراغم. رو تختم نشستیم که در باز شد. به در نگاه کردم. هانیه بود. هانیه با تعجب گفت: چرا اینجا نشستستی؟) من بی حوصله سرم رو تکون دادم و گفتم: چیزی نیست) هانیه: چرا بیهویی رفتی؟) من: یادم افتاد گوشیمو از زیر شارژ نکشیدم. الان کشیدم) هانیه با تردید سرش رو تکون داد و گفت: بلند شو بیا پایین غذا تو بخور) از جام بلند شدم. برای اینکه بیشتر سوال پیچم نکنه از اتاق رفتم بیرون. هانیه هم پشتم در رو بست و دنبالم اومد. وارده پذیرایی شدم. فرزاد هم نشست. فرزاد هم نشست بود داشت میخورد. یعنی این همه غذا درست کرده بودم؟؟ من فقط به تعداد خودم و احسان و خواهر و مادرش درست کردم. شاید حواسم نبوده بیشتر درست کردم. با ورودم مامانم بهم نگاه کرد و بلافاصله پرسید: چرا بیهو رفتی؟) اومدم

چیزی بگم که صدای هانیه رو از پشتم شنیدم: گوشیش زیر شارژ بوده یادش رفته بود گوشیش رو از زیره شارژ در بیاره.) مامان سرش رو تکون داد و گفت: از بس که سهل انگاره) هانیه با تعجب به فرزند نگاه کرد و گفت: مگه تو خونه غذا نخوردی تو؟) فرزند گفت: بابا چیکار کنم گشنه ام شد دیگه) هانیه با دهنی باز گفت: چهار تا بشقاب غذا خوردی. بازم گشسته؟) فرزند سرش رو به معنی اره تکون داد. همه زدن زیر خنده الا من. من به زندگیشون حسرت میخوردم. من باید زودتر میرفتم میدیدمش. یعنی اگه نمیرفتم خودمو احسان رو بدبخت کرده بودم. به احسان که کنارم نشسته بود نگه کردم. داشت به کل کله هانیه و فرزند نگاه میکرد. زندگیه خودم به درک احسان واقعا چه گناهی کرده که بخاطر منم احساق زندگیش بخواد خراب بشه. واقعا حقش نبود. هر حماقتی که کردم خودمم باید تاوانش رو بدم. چرا احسان باید تاوان حماقت های منم رو بده؟؟ پوفی کردم و به سندلیم تکیه دادم. امیدوارم امروز زودتر تموم بشه. امیدوارم. یهو فرزند صدام رکد که لز فکر اومدم بیرون: هلنا جون) من به فرزند نگاه کردم و گفتم: هوم؟) فرزند با حال زاری گفت: تو رو خدا تو برو) من با تعجب گفتم: برم چیکار کنم؟) هانیه با خنده گفت: خوابی هلنا؟ فرزند نمیدونه در ماشینو قفل کرده یا نه برای همین میگه برو بین ماشین هست یا نیست.) من با تعجب نگاهشون کردم: خودت برو خب. شوهر توئه ها) طاهها: الان همه گفتن نمیریم. همه چشم امیدمون به توئه) یعنی فرزند از همه پرسیده من حواسم نبوده؟؟ با سختی از جام بلند شدم و رفتم سمت پنجره. از پنجره بیرون رو نگاه کردم. ماشین فرزند که پراید بود بیرون بود. ماشین احسان ال نود بود. پسر رئیس بانکه دیگه. ماشین پوریا که از همه اینا بالاتره. والا. الکی منو بلند کردن. اینکه سره جاش بود. اسکولمون کردن؟ اومدم برگردم برم که سره جام ثابت شدم. صبر کن ببینم..... اون ماشین... اون م... ماشین..... سریع برگشتم و تو کوچه رو نگاه کردم. اون ماشین همون ون سیاه رنگی بود که خیلی وقت پیشا دنبالم میکرد. مطپنتم خودش بود. چونکه اون کنارش یک خراش بزرگ داشت. اینم دقیقا همون خراش رو داشت. باید برم ببینم از جونم چی میخواد؟؟ اصلا چرا همش دنبالم میاد؟؟ برگشتم سمت احسان تا بهش بگم اما از این کار منصرف شدم. خودم باید میرفتم. شجاع نشده بودم. میترسیدم از من و پوریا چیزی دیده باشه بخواد چیزی به احسان بگه. بعد زندگیمون مختل میشد. دنبال یک بهانه بودم برم پایین. به رو به روم نگاه کردم که دیدم ناهارشون رو تموم کردن و داشتن ظرفا رو جمع میکردن. خب این شد یک بهانه. ظرفا دسته طاهها بود و داشتش میبردشون تو اشپزخونه که منم رفتم جلوی طاهها و ظرفا رو ازش گرفتم. طاهها از این کارم تعجب کرد اما فعلا وقت توضیح نداشتم. همه ظرفا رو بردم تو اشپزخونه. همه اشغالای ظرفا رو ریختم تو پلاستیک اشغالا و سرش رو بستم. هانیه وارده اشپزخونه شد. به من نگاه کرد. گفت: تو اشغالا رو ببر منم ظرفا رو میخورم) خب خدا رو شکر راحت شدم. رفتم تو اتاق و مانتو و شالی انداختم روی سرم. اسپری فلفلیم رو هم برداشتم. باید کاملا مجهز میرفتم. خطرناک بود. اشغالا رو برداشتم. همه رفته بودن تو اشپزخونه و داشتن کمک میکردن. کسی نبود بهم گیر بده. سریع از خونه خارج شدم و با اسانسور رفتم پایین. با سرعت از اپارتمان رفتم بیرون. ماشین دقیقا رو به روم بود. پنجره اش دودی بود برای همین معلوم

نمود کی داخلشه. نفسی عمیق کشیدم. با اینکه ترس داشتم. ولی به خودم مسلط شدم و به سمتش حرکت کردم. هر قدمی که برمیداشتم ترسم بیشتر میشد و عرق رو پیشونیم میومد. به مائشین رسیدم. تمامه جرئتم رو تو دستام جمع کردم و اودمشی بالا. اما هنوز ضربه به شیشه نزده بودم چیزی محکم خورد تو سرم. با اون ضربه محکم درد بدی تو سرم پیچید. حس کردم سرم پوچ شد و پاهام سست و برای لحظه ای بی حس شد و افتادم زمین. چشمام تار شده بود. تنها چیزی که یادم بود میله اهنی بود که افتاد جلوم. صدای اون میله توی سرم پیچید. شخصی اومد جلوم ایستاد. اومدم بلند بشم اما هیچ نیرویی تو بدنم نبود که بخوام بلند بشم. اون فرد رو یک پاش نشست. اروم سرم رو بلند کردم تا ببینم اون فرد کی بود اما چشمام داشت تار و تار تر میشد و نمیتونستم واضح ببینمش. این تاری ادامه پیدا کرد تا جایی که دیگه هیچی ندیدم و حس کردم کلا از این دنیا خارج شدم..... با احساس سوزشی تو سرم اخم کردم. اروم چشمام رو باز کردم. روی تخت تو اتاق خودم و احسان بودم. من چرا اینجام؟؟ من چرا خواب بودم؟؟ چه اتفاقی افتاد قبلش؟ یهو یک صحنه اومد تو فکرم که یکی زد تو سرم و منم یک تصویر تار و محو از اون دیدم. با این فکر یهو روی تخت نشستیم که سرم بدجور تیر کشید. صدایی شنیدم از کنارم که گفت: بلند نشو سرت درد میگیره) برگشتم کنارم رو نگاه کردم. احسان روی یک صندلی کنارم نشسته بود و چشماش رو بسته بود. یعنی منو ندزدیدن؟ یعنی احسان منو در اون حالت دیده بود؟ وای خدایا. بدبخت شدم. باز احتمالا میخواد صد تا سوال ازم بپرسه. فعلا حاله بد بود حوصله سوالاتم نداشتم. اومدم بلند بشم که حرف احسان متوقفم کرد: اونا کی بودن؟ برگشتم و احسان رو نگاه کردم. شونه هام رو انداختم بالا و گفتم: نمیدونم) احسان موشکافانه بهم نگاه کرد و گفت: پس فقط برای خوش گذرونی با میله زده بودن تو سرت و بعد رفته بودن) من: لابد) احسان سرشو انداخت پایین و گفت: هلنا جوابمو درست بده) من با کلافگی گفتم: چمیدونم برو از خودشون بپرس. رفتم پایین یک دوری بزنم یهو یکی از پشت زد تو سرم) سرم رو برگردوندم و به جلوم نگاه کردم. امیدوارم احسان شک نکرده باشه. صدای پوزخند احسان اومد و بعدش گفت: واقعا؟) من: پ ن پ) احسان گفت: تو میری دور بزنی اینو با خودت میبری؟) چی رو با خودم ببرم؟ برگشتم و به احسان نگاه کردم که نگاهم رو اسپری فلفلیم که تو دسته احسان بود زوم شد. زبونم قفل شد. این یکی رو دیگه هیچ جوهره نمیشد دروغ گفت. اروم چشمام رو بستم. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم: دست از سرم بردار) احسان گفت: چی؟) دندون هام رو فشردم رو هم گفتم:

گفتم اون اسپری تو جیب مانتویی بود که پوشیدمش) احسان با لحنی که اروم شده بود گفت: مطمئنی؟) من با حرص نگاهش کردم. احسان ساکت شد. روم رو برگردوندم و اروم بلند شدم. سرم گیج رفت کلی تونستم تعادل رو حفظ کنم. خواستم راه بیفتم که تو اینینه یک چیزی دیدم. برگشتم و تو اینینه رو نگاه کردم. یک بانده مثل کلاه روی سرم بود. قیافه ام خنده دار شده بود. موهام از زیره باند اومده بود بیرون. ولی از اون باند معلوم بود دکتر آورده بودن. نکنه بخیه زدن؟ یعنی ممکنه؟؟ برگشتم سمت احسان و با ترس پرسیدم: بخیه زدن؟) ایندفعه احسان با حرص

نگاهم کرد و گفت: مگه تریلی از روی سرت رد شده؟ محکم زده بود زخمت عمیق بود اما نه اونقدر که بخیه احتیاج داشته باشه. خب حرفش منطقی بود. ولی هر چی بود هم خیلی میسوخت هم خیلی درد میکرد. دستم رو گذاشتم روی سرم و اروم رفتم طرفه در. هم دستم رو گذاشتم رو دستگیره تا بازش کنم در به شدت باز شد و محکم خورد تو پیشونیم. با این ضربه درد وحشتناکی تو سرم پخش شد و چند قدم عقب رفتم. احسان سریع از جاش بلند شد و اومد سمتم و دستش رو گذاشت رو کمرمو گفت: هلنا خوبی؟) اما منکه چشمام دوباره همش داشت سیاه میشد خم شد و سرم رو با دستام گرفتم. احسان با تشر به فرد دیگه ای گفت: فرزانه مگه کوری که در رو اینجوری باز میکنی؟) پس فرزانه بود. فرزانه با ترس گفت: خب..... نمی..دون...نمیدونستم... احسان با جدیت گفت: گند زدی حالا برو بیرون) از اون جدیت احسان منم ترسیدم چه برس به فرزانه. فرزانه سریع رفت بیرون. احسان: هلنا عزیزم خوبی؟) من هیچی نمیتونستم بگم. احسان گفت: هلنا ببین میتونی تو ذهنت از یک تا پنج بشمری؟) اروم صاف ایستادم و تو ذهنم با خودم شمردم. احسان: تونستی؟) من: اره) احسان نفس عمیقی کشید و گفت: خدا رو شکر. فکر کردم رفتنی شدی) با حرص نگاهش کردم. احسان لبخندی زد و گفت: خب نگران خودت نبودم نگران پولی بودم که قرار بود برای ناهار بدم) اولش منظورش رو نفهمیدم. اما وقتی فهمیدم منظورش چی بود حرصم گرفت و خواستم بزخم پس کله اش که جاخالی داد و ابروهایش رو انداخت بالا و گفت: کور خوندی) پوزخندی زدم که احسان گفت: جوجوووو) از یک طرف خنده ام گرفته بود از طرفی دیگه حرصم گرفته بود. گفتم: مطمئنی؟) احسان: چی رو؟) من: کور خوندم) احسان سرش رو به نشونه مثبت تکون داد. سرم رو انداختم پایین. کمی مکث کردم بعد یهو از جام کنده شدم و دویدم سمتش اما احسان که از من زرنگ تر بود سریع فرار کرد منم بلند گفتم: پوریا..... احسان خان بالاخره میگيرمت) این سوتیا برام طبیعی شده. احسان هم طبق معمول نفهمید. دیگه نمیترسم. اخه معمولیه. همینجوری دنبالش میدویدم که احسان وارده پذیرایی شد. منم سرعتم رو کم کردم و وارده پذیرایی شدم. خانواده من با مریلا خانوم نشسته بودن پای تلویزیون. من سرم زخمی بوده اینا نشستن پای تلویزیون. البته نگرانی و ناراحتی از سر تا پای مامان می ریخت چونکه حواسش اصلا به تلویزیون نبود. تنها کسایی که نگرانم بودن احسان و مامان بودن. به محض ورودم همه نگاهشون برگشت سمتم. مامان با دیدنم سریع از جاش بلند شد و دوید طرفم و محکم بغلم کرد. وایلیلی. در این حد نگرانم بوده. مامان دم گوشم گفت: خوبی مامان جون؟؟) من: اره خوبم مامان) طاها از اون طرف گفت: مامان اینقدر فشارش نده. ده کیلو بیشتر نیست که. یهو دیدین استخواناش شکست) مامان با حرف طاها خندید و ولم کرد. من به طاها نگاه کردم و پشت چشمی نازک کردم و گفتم: حسود) طاها خندید. هانیه گفت: هلنا پیشونیت چی شده؟) من فهمیدم باید پیشونیم کبود شده باشه. به فرزانه نگاه کردم. فرزانه نگاهش رو ازم گرفت و به جای دیگه ای نگاه کرد. با اینکه خیلی پر رو بود اما نخواستم خرابش کنم. گناه داشت. برای همین گفتم: وقتی اون از پشت منو زد من از جلو افتادم پیشونیم فک کنم خورد به لبه جدول. هانیه لبش رو گزید و گفت: الهی بمیرم برات) فرزند گفت: خدا نکنه) نگاهم رو از شون

گرفتم و به احسان که روی مبل یک نفره نشسته بود نگاه کردم. من قرار بود اینو یک دور کتک بزنم. احسان لبخندی زد و گفت: شده بلیط بگیرم از کشور خارج بشم رو حرفم هستم) همه به احسان نگاه کردن. هیچکس نفهمید منظورش چیه. اما من فهمیدم. برای همین گفتم: میل خودته) به طرفش حمله ور شدم که احسان دوباره بلند شد و شروع کرد به فرار کردن.....

همه چیزم تکمیل بود ارایشمم تکمیل و کامل بود. موهام رو به صورت کج رو برای عروسی بور کرده بودن. موهام رو به حالت کج درست کرده بودم. کلی کرم پودر و پنکک زده بودم تا کیودی رو پیشونیم دیده نشه. یک هاله کمرنگی ازش دیده میشد. رژ لب قرمز و خط چشم هم پایین هم بالا اما نازک. ریمل و کمی سایه مشکی. خط ابرو هم کشیده بودم. رژ گونه هم کمی زده بودم. فکر کنم الان از موقع عروسیم خشگل تر شده بودم. شال سفید و مانتوم که حالت گورخری داشت و شلوار لی سفید. کیف دستی مشکیم رو از توی کشوی میز لوازم ارایشم برداشتم و گوشیم رو رژ لبم رو انداختم توش. دستکش های سفیدم رو پوشیدم و دوباره تو اینبه به خودم نگاهی انداختم. خوب بودم. استرس داشتم اما خب باید میدیمش. چاره دیگه ای نداشتم. گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن. گوشیم رو از تو کیف دستیم در آوردم ک نگاهش کردم. سحر بود. جواب دادم: الو. سلام) سحر: سلام. خوبی؟) من:اره توچی؟ خوبی؟) سحر: نگرانم.) من: نگران نباش.) یکی باید اینو به من بگه. سحر: بیا پایین. در خونه تونم) من: الان میام) سحر: منتظرتم) گوشیم رو قطع کردم و گذاشتمش تو کیف دستیم. رفتم بیرون و کفش های پاشنه بلند و سفیدم رو پوشیدم. خدایا به امید خودت. نمیدونم چرا پاهام میلرزید. حس میکردم هر لحظه قراره بخورم زمین. با اسانسور رفتم پایین. از اپارتمان بیرون رفتم. نگاهی به اطراف انداختم که نور خورشید افتاد تو چشمم. یک لحظه چشمم سوخت. پلک هام رو گذاشتم رو هم. ای بابا عینک دودیم رو یادم رفت بردارم. حوصله نداشتم برم بردارمش. از سوزش چشمم که کم شد سرم رو بلند کردم و اطرافم رو نگاه کردم. با دیدن ماشین سحر استرس بدی افتاد تو دلم. یک احساس بدی توی دلم بود. نمیدونستم چرا یک حس بهم میگفت که امروز موفق نمیشم بینمش و از این حس متنفر بودم. سرم رو تکون دادم و این حس رو از خودم دور کردم و رفتم سمت ماشین سحر و در رو باز کردم و جای شاگرد نشستم. سحر با ورودم گفت: اوووووووووووففففففف. چی چیزی تو ماشینمون نشست. کجا میری برسونیمت) بهش چپ چپ نگاه کردم. سحر خندید و گفت: خب حالا چقدر عصبانی. وای چقدر دلم برات تنگ شده بود. چقدر قیافه ات تغییر کرده هلنا. مثل خانوما شدی) لبخند تلخی زدم. راست میگفت. شبیه خانوما شدم. نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: بریم) سحر: چشم) خواست ماشین رو روشن کنه که مکث کرد. به سحر نگاه کردم. اخم کرده بود و داشت به فرمون نگاه میکرد. گفتم: چیه چرا راه نمیفتی؟؟) سحر اروم سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد: چرا پیشونیت کبوده؟) سرم رو کردم اونطرف و گفتم: هیچی) سحر با تعجب گفت: نکنه احسان کتکت زده؟) من چشمم رو بستم و گفتم: نه) سحر: پس چرا نمیگی چی شده؟) در حالی که سعی میکردم عصبانیت رو کنترل کنم گفتم: تقصیره خواهر شوهرمه) سحر با تعجب بیشتر با دستش زد تو صورتش و گفت: خدا مرگم

خواهر شوهرت زدت؟) با غضب نگاهش کردم که سحر با لحن خواهشی گفت: تو رو خدا بهم بگو چیشده دیگه) نفس عمیقی کشیدم که از عصبانیتیم کم شد: فرزانه در رو باز کرد خورد تو پیشونیم) سحر با گنگی گفت: چجوری؟؟) ایندفعه دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم گفتم: سحر میفهمی دیر شدن یعنی چی؟؟؟ الان داره دیر میشه) سحر هم به خودش اومد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. سرم رو گذاشتم رو شیشه ماشین. اعصاب نمیزاره برای ادم. وای وقتی بینمش چیکار کنم؟؟ نکنه دوباره قلبم درد بگیره. نکنه..... اصلا اگه دیدمش چجوری جلوی خودم رو بگیرم؟؟ چجوری بغضم نگیره؟؟ چجوری نزنم زیر گریه؟؟ من قوی نیستم. من خیلی ضعیفم. خیلی. چجوری جلوی خودم رو بگیرم تا غرورم رو نشکونم جلوی اون؟؟ اصلا من دوست دارم غرورم شکسته بشه. چرا باید جلوی خودم رو بگیرم؟؟ چرا؟؟ بعضی وقتا خیلی سخته که پیش بقیه وانمود کنی حالت خوبه در حالی که دوست داری از ته دلت فریاد بزنی داغونم. نگو رسم زموئه اس که همینجا خودم رو میکشم. اگه رسم زموئه اس چرا این رسمه برای بعضیا خوبه فقط برای من خوش اقبال بده؟؟؟ چشمام رو بستم و به لحظه ای فکر کردم که قراره بینمش. اصلا شاید منو نشناسه. از بین این همه شاگرد از همه جا بیاد منو بشناسه؟؟ والا. با صدای سحر از فکر دراومدم. سحر: هلنا همیشه یه چیزی بگم؟؟) من: نه) سحر: هلنا تو چرا اینجوری شدی تو؟) مثلا گفتم نه. من: چجوری؟) سحر: خشک شدی. هر چقدر شوخی میکنم اصلا نمیخندی. اصلا خیلی بی احساس شدی) با این حرفش بغضم گرفت: حتی تو هم درکم نمیکنی) سحر با ناراحتی گفت: هلنا ببخشید. کلا یادم رفته بود. ببخشید.) سرم رو تکیه دادم به شیشه و گفتم: نمیخواه عذر خواهی کنی. خیلیا رو تا الان بخشیدم. تو هم روش) سحر گفت: اشکالی نداره. یک اهنگ میزارم که حالت خوب بشه) سحر پخش کننده اش رو روشن کرد و گفت: حالشو ببر)

چشمام رو بستم و گوشم رو دادم به اهنگ.

تو دلواپسی. چشمات اشکیه.

نمیشه بگی دلیلش چیه.

خستگی رو از این خسته بگیر.

چمیدونی از غم تو دل تنگه عقاب اسیر.

که از دور باید نگاهت کنه گریه کنه دل سیر. یه نگاهه تو برام خاطره شده خاطره من جمعه.

بخدا دل منم معنی تو و عشقتو میفهمه.

تو اتاق خودمم، فکر توأم و حالمو میدونی.

زندونی.

تو باعث شدی حواسم بره.

خودم حالم از خودم بدتره.

تو دلت از همه چی با خبره.

بمیرم برات که هر ثانیه.

چشمای تو به دره.

هوا ابریه دل تنگه تو این همه منتظره.

یه نگاهه تو برام خاطره شده.

خاطره من جمعه.

به خدا دل منم.

معنی تو و عشقتو میفهمه.

تو اتاق خودمم. فکر توآمو و حالمو میدونی.

تو که میدونی فقط.

چی میکشه این عاشق زندونی. زندونی

سحر جعبه دستمال کاغذی رو رو به روم گرفت. با سوال به دستش نگاه کردم. این چیه دیگه؟؟؟سحر: اشکاتو پاک کن) سوالم تبدیل شد به

تعجب؟؟؟اشکام؟؟مگه من گریه کردم؟دستم رو کشیدم رو صورتتم. صورتتم خیس بود. خب خوبه. اختیار اشکامم از دستم در رفته. یک دستمال

کاغذی برداشتم. خدا رو شکر لوازم آرایشیم بیشترباشون ضد ابن. پس آرایشم خراب نشده احتمالا. اشکام رو پاک کردم. نگاهی تو ایینه به

خودم انداختم. آرایشم سالم بود. خدا رو شکر. چون اصلا حوصله نداشتم درستش کنم. سحر پلیرش رو قطع کرد. ای بابا. داشتم میرفتم تو فازه

اهنگ. اومدم ازش سوال کنم که چرا قطعش کرد که با دیدنه موسسه قلبم ایستاد. رسیده بودیم. سعی کردم چند تا نفس عمیق بکشم.

نمیخواستم قرص مصرف کنم. سحر: بپر پایین) اما من سره جام میخ شده بودم و به تابلو موسسه خیره شده بودم. سحر کمر بندشو باز کرد و به من نگاه کرد. با تعجب گفت: هوی. خشک شدی؟! ولی من خیره شده بودم. یهو سحر زد پس کله ام که از تو شوک در اومدم. با گنگی به سحر نگاه کردم. سحر با عصبانیت گفت: چته تو؟! لبخندی زدم و گفتم: هیچی. مرسی رسوندیم. کلاسم داره دیر میشه. فعلا عشقم. بای) سحر با چشمای گشاد شده نگاهم کرد. چرا اینجوری میکنه این؟؟؟ هلنا مطمئنی خوبی؟! لبخندی زدم و گفتم: اره عزیزم. اگه دیر برم پوریا کلم رو میکنه. من برم) در رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. با اشتیاق رفتم سمت موسسه. سحر با وحشت از ماشین پیاده شد و با دو اومد سمتم و شونه ام رو چنگ زد و منو برگردوند. چشماش اشکی بود. چرا اینجوریه؟؟ چرا این کارا رو میکنه؟؟؟ سحر گفت: هلنا تو چت شده؟؟ هلنا تو پوریا رو یک ساله ندیدی بعد میگی با پوریا کلاس داری؟! با تعجب نگاهش کردم. آخرین باری که دیدمش همین دیروز بود. با گیجی نگاهش کردم. حوصله اش رو ندارم. فعلا باید برم به کلاسه پوریا جونم برسم. اومدم برم که یهو یک طرف صورتم سوخت. سحر سیلی محکمی زد تو صورتم. با این کارش باعث شد سرم خم بشه و چهره ام رو رو ایینه های در موسسه ببینم. با دیدن چهره ام همه اتفاقات مثل یک فیلم تو یک ثانیه از جلو چشمام رد شد. الان چی شده؟؟ من چرا تو این حالت؟؟ الان من داشتم میرفتم سمت موسسه تا فقط یک بار پوریا رو ببینم. پس چرا یک طرف صورتم میسوزه؟ الان چرا سرم خمه؟ چرا جمعیت اطرافمون به من و سحر زل زدن؟؟؟ سرم رو صاف کردم و با سوال به سحر نگاه کردم. سحر با دیدن نگاهم نفس عمیقی کشید: وای خدایا شکرت. وای خدایا مرسی.) با گیجی نگاهش کردم. چرا داره تشکر میکنه؟؟ سحر بهم نگاه کرد و گفت: برو تو) سرم رو تکون دادم و رفتم داخل موسسه. سحر هم پشت من اومد. کله خاطرات داشت تو ذهنم زنده میشد. خاطرات خاک خورده ای که خیلی وقت بود بهشون دست نزده بودم. نفسم رو دادم. باز بغضم گرفته بود. رفتم سمت دفتر مدیریت. همونجایی که قرار شد من برم کلاس پوریا. ای کاش هیچ وقت اینجا نیومده بودم. ای کاش. تقه ای به در زدم. صدای بفرمایید اومد. به سحر نگاه کردم. سحر که با نگرانی نگاهم میکرد سرشو تکون داد. یعنی نمیدونم. منم نمیدونستم اما چاره ای نداشتیم. در رو باز کردم و وارد دفتر شدم. سحر هم پشت من اومد و در رو بست. مدیریت که همون بود. با دیدنه من بلند شد و گفت: بفرمایید) من و سحر سلامی کردیم و نشستیم روی صندلیای رو به روی میزش. مدیریت گفت: خب؟؟) اومدم حرفی بزدم که سرم تیر کشید و نتونستم. سحر اومد بجای من حرف بزنه که دستم رو بردم بالا. یعنی اینکه خودم میخوام بگم. صدامو صاف کردم و گفتم: من حدودا یک سال پیش اینجا کلاس ویولون مشغول بودم. یک اتفاقاتی افتاد که من اینا رو ول کردم. حالا الان به یک مشکله جدی برخورد کردم. برای همین خواستم پیام اینجا تا اشکالم برطرف بشه) مدیریت: اسم و فامیل استادتونو یادتونه؟! من سرم رو تکون دادم. مدیریت: اسم و فامیلشونو لطف کنین) با بغضی که ته گلو مو گرفته بود گفتم: پوریا... پوریا حمیدی پور) مدیریت

تو حق نداری

عاشق کسی بمانی که سالهاست رفته

تو مال کسی نیستی که نیست

تو حق نداری

اسم دردهای مژمنت را عشق بگذاری

می توانی مدیون زخم‌هایت باشی اما

محتاج آنکه زخمیت کرده نه!

دست بردار

از این افسانه‌های بی سر و ته که به نام عشق

فرصت عشق را از تو می‌گیرد،

آنکه تو را زخمی خود می‌خواهد

آدم تو نیست

آدم نیست و

تو سال هاست

حوای بی آدمی ...

حواست نیست

باتشکراز فاطمه_m.e

www.romanbaz.ir